ژاندارک

یا

دوشیزهٔ ارلئان

اثر : شیللر

ترجمه : آقا بزرگ علوی .

از نشریات

کتابخانهٔ تمدن

مطبعه خورشید طهران

دوشیزهٔ ارلئان

اثر : شیللر　　　　ترجمه : آقا بزرگ علوی

از نشریات کتابخانه تمدن

حق نماس مخصوص روزنامه ایران آزاد



مطبعه خورشید طهران



ژاندارك

موزهٔ ارلئان — عکاسی کتابخانه هاشت(پاریس)

عکس اصلی ژاندارك در دست نیست. ولی در ارلئان سرزنی متعلق به مجسمه ایکه در اواخر قرن پانزدهم بر پا نموده اند با کلاه خود یافت شده است. بعضی ازاستادان هنر پیشه حدس میزنند، بلکه مدعی هستند که این مجسمه بیاد دوشیزهٔ ارلئان بر پا شده و در این صورت این سر مظهر شمایل اوست - در اثبات این مدعا دلائل بسیاری آورده اند. چند نفری بر خلاف این طبقه مجسمه و سر را ازان سن موریس (یکی از شهدای مسیحیان) می پندارند. (نقل از تاریخ قرون وسطی تألیف

البرت ماله

بقلم صادق هدایت

چطور ژاندارک «دوشیزهٔ ارلئان» (۱) شد

وقتیکه سرتاسر فرانسه بلبشو و هرج و مرج بود، لشکر بیگانه تا پشت‌دروازهٔ (ارلئان) رسیده‌بود، ویرانی، ستمگری و شکست های پی درپی مردها را تماشاچی، خسته، ناامید و دلسرد کرده بود، جنگجوبان ودلاوران سپر انداخته بودند، یکنفر دختر دهاتی سینه سپر کرد، زره پوشید، کلاه خود برسر گذاشت و مردهای وامانده وتنبل‌را به‌جنب‌وجوش انداخت، حس وطن‌پرستی‌را به‌ملت آموخت وکشورخودرا از زیر مهمیز انگلیس بیرون آورد. این دختر

---

(۱) اصل فرانسه این‌لقب LaPucelle d'Orléans است و شیللر عین آن را به ترجمهٔ آلمانی Die Jungfrau von Orleans گفته است:

ژاندارك بود !

ظهور ژاندارك يك پیش آمد عبرت انگیز و بی‌همتای تاریخیست. برای آنکه بهویت او اشنا شویم، ناچار باید وضعیت آنزمان را درنظر بگیریم.

در دنباله جنگهای صدساله، تاخت وتازهای انگلیسها، جنگهای داخلی، فقر و شکست های سخت، وضعیت فرانسه بی‌اندازه خراب و نا امید بود؛ ازیکطرف (هانری) کبادهٔ سلطنت فرانسه وانگلیس رامیکشید، ازطرف دیگر (شارل‌هفتم) پسر (شارل‌ششم) که مادرش او را عاق وپدرش اورا از تاج‌وتخت محروم کرده بود، نیز ادعای پادشاهی میکرد — درزمان ملوك‌الطوائفی حس ملی فرانسویها درسلطنت شاهنشاهی حلول کرده بود، لغت وطن رانمیدانستند، وطن پرستی عبارت بود از پرستش پادشاه رسمی که مطابق قانون اسمانی بصورت خداوند مملکت متجسم میشد، ولی حالا هیچکس حقانیت سلطنت را باور نمیکرد، همه بی تکلیف ومردد بودند، کارهای مملکت

بدست اشخاص نا قابل افتاده بود ، تودهٔ مردم متعصب ، پخمه ، خرافات پرست و بی اراده پیش آمدها را به قضا و قدر وا گذار کرده بود . درصورتیکه امید نجات روی زمین وجود نداشت میبایستی از آسمان بطور وحی و کشف و کرامات برسد. ژاندارك میانجی مابین زمین وآسمان شد.

ژاندارك در ٦ فوریه ١٤١٢ میلادی دردهکدهٔ (دمرمی) نزدیك شهر کوچك (ووکواور) بدنیا آمد . این شهر در منطقه فشار دو تیره مخالف (ارمانیاکها و بورگنی‌های)(١) واقع شده‌بود. پدرش ازآن دهاتیهائی‌بود که دستش بدهانش میرسید و ژان نیز مانند زنان‌دهاتی‌دورهٔ خودش بار آمد؛ یعنی بجز افسانه‌های‌مذهبی و معجزات‌مقدسین چیزی دیگری‌باو نیاموختند. او یك خواهر کوچکتر از خودش و دو برادر داشته و در آغوش مادر بکار و اجابت مراسم

(١) این‌اسم بفرانسه Bourgogne و بالمانی Burgund است ، در ترجمه کتاب مطابق اصل‌المانی بورگوند گفته شده.

مذهب کاتولیك پرداخت . همه دلخوشی و تفریح او طاعت و نماز بود . درهمان دهکده درخت سبز و خرمی که «درخت خانمها» مینامیدند ، وجود داشت . مادر بزرگش میگفته که در آنجا یك پری هست که با یکنفر از نجبا راه دارد . اهالی ده موسم بهار زیر آن گرد میامدند و سالی یکبار جشن میگرفتند . پسران و دختران برای بخت گشائی دور آن جمع میشدند ، میخواندند و میرقصیدند . ژان هم مانند سایرین میرفته و میرقصیده ، ولی همه حواس او متوجه کلیسا بوده ، گلهای بیابان نخ میکشیده و به تصویر مریم آویزان میکرده . رفتار و روش او بقدری جالب توجه بود که آخوند ده سرکوفت او را بسر دیگران میزده ، ولی جوانها اورا دست میانداختند .

از افسانه های عوامانه ای که ورد زبانها بود و اسباب دلگرمی مردم شده بود ، میگفتند : « زنی مملکت فرانسه را از دست داد (ایزابو

دوباویر)(۲) یك دختر آنرا نجات میدهد. » وهمه چشم براه معجزه وعلامات آسمانی بودند، بخصوص اطمینان داشتند که خدا برای اسباب دست خودش زن فقیری را برخواهد گزید. چند زن جوان و یك چوپان خودشان را مانند ژان معرفی کرده بودند که انگلیسها را از فرانسه بتارانند، ولی کارشان نگرفت. ژاندارك ظاهراً دختری خوشگل، ورزیده، خوش بنیه زرنك، باتصمیم وازطرفی نیز محتاط، بارحم وشفقت و دل نازك بوده و بدبختی ملت او را سخت متأثر میکرده است. گاهی همشهریهایش را که باچهرهٔ خونالود و زخم خورده از جنك بر میگشتند، میدید. حکایت دورهٔ ارزانی و فراوانی، بد رفتاری انگلیسها ونفرینی که متصل بآنها میکردند، میشنید. گاهی از نزدیك شدن دشمن باگله و و رمه بشهر دیگر کوچ میکردند.

(۲) مادر شارل ششم که پسرش را عاق کرده و همدست انگلیسها شده بود.

از سن ۱۶ سالگی باووحی رسید. بار
اول یکروز تابستانی درباغچه پدرش بود که ندائی
از جانب کلیسا باو رسید و روشنائی خیره
کننده‌ای چشمش‌را زد، بعد تشخیص فرشته‌ها
را داد: صورتهای تودار نورانی، زنهای سفید
پوش وجبرائیل را با ریش‌بلند وسفید شناخت،
همانطوریکه شمایل آنها را روی شیشهٔ کلیسای
(سنت کاترین) دیده‌بود، مثل‌اینکه انعکاس افکار
و مشاهدات خودش بود. اول این نداها باو
گفتند که رفتار و روش خود را تهذیب کند،
بعد باو فرمان دادند که فرانسه را از زیر تاخت
و تاز انگلیسها بیرون بیاورد، ولیعهد مشکوك
را مطابق‌رسوم مذهبی تقدیس بکند. هنگامیکه
خبر محاصرهٔ شهر (ارلئان) را شنید، این‌نداها
تکرار میشد. باو حکم کردند که برود و شهر را
نجات دهد. هر چند در پاسخ آنهامیگفت که‌من
دختر ناتوانی هستم و کاری از دستم بر نمیاید

ولی به حقیقت این نداها هیچ شکی نداشت .

اول رفت پیش عمویش و اسرار خود را باو آشکار کرد ودر مقابل تعجب او جواب‌داد: «مگر نمیگویند که زنی فرانسه را بباد میدهد و یك دختر آنرا از اد خواهد کرد ؟»پدرش او را ترسانیده بود که اگر بخواهد این فکر را عملی کند ،او را خفه خواهد کرد .

هنگامیکه ژاندارك تصمیم گرفت که بر طبق دستور نداها رفتار کند ، پیش فرماندهٔ شهر رفت وازاو کمك خواست . وی دوجواب به ژان گفت : که تو چندتا سیلی ابدار لازم‌داری .اما ژان از میدان در نرفت ،پافشاری کرد ، بالاخره فرمانده شهر بزور التماس و در خواست‌مردم با شش نفرسوار مسلح او را روانه کرد .

ژاندارك به(شینن) رفت ودرتالار (دنگالی) که باروشنائی مشعل روشن‌بود ، شاه را مابین بزرگان و نجباء بشناخت و باو گفت:« تووارث

حقیقی تاج وتخت فرانسه و پسر شاهی ! » شارل متأثر شد . اعتقاد به معجزه بقدری عمومی بود که درباریان و روحانیون کمترین شکی به تجلیات ژاندارك نیاوردند ؛ تنها چیزیکه مهم بود ، بایستی بدانند که این الهامات ازطرف خدا آمده یا از جانب شیطان . او را ازمایش کردند ، بکارت ژان ثابت شد ، پس رای دادند که این تجلیات اهریمنی نبوده است .

ژان آهنك جنك کرد ، بالباس مردانه که بر زیبائی و دلربائی او افزوده بود ، بر اسب سوار شد ، جلو افتاد و همه سرکرده ها و جنگجویان محوجمال و منتر شجاعت او شده ، با تحسین بدنبالش افتادند و از روی جان و دل برایش شمشیر زدند ، (مثل اینکه فرشته ای از آسمان نازل شده) شهر ارلئان را که عدهٔ کمی انگلیسی محاصره کرده بود ، متصرف شد ، در میان کشمکش تیری به ژان میخورد ، زخمی میشود ، گریه میکند ، ولی بزودی خودداری

میکند. امابالاخره قوای دشمن را در هم میشکند.

این خبر در تمام فرانسه تولید تحسین و شادی فوق العاده کرده، باولقب « **دوشیزهٔ ارلئان**» دادند.

سپس ژاندارك شاه و دربار را بشهر (رنس)(۱) برده، مطابق رسوم مذهبی او را پادشاه فرانسه معرفی میکند، تاج بر سرش میگذارد و کارش رنك ورونق تازه‌ای بخود میگرد، قشون انگلیس را در (پاتای) شکست سخت میدهد.

ایا این پیشرف فوق العاده را باید معجزه پنداشت؟ فرانسویها خود بخود از بیحالی و شکست های پی در پی دماغشان سوخته بود، به پستی خودشان و برتری انگلیسها اعتراف داشتند ولی چون گمان میکردند که دست خدا بهمراهشان است و برای آنها شمشیر میزند، دل و جرأت پیدا کردند وبرعکس انگلیسها که ژاندارك ازآنها چشم زهره گرفته بود او را جادوگر و افسونگر

(۱) در ترجمه کتاب مطابق تلفظ المانی «رایمس» نوشته شده.

میپنداشتند . شیوهٔ جنگی او خیلی ساده بود ؛ ناگهان بدشمن تاخت میاورد و باو امان نمیداد همچنین پشت گرمی بمقدسین و مقدسات خود داشته است .

بالاخره ژاندارك در جنگی که با یکی از دشمنان شاه میکرد ، دستگیر شد .

شاه هیچ اقدامی برای آزادی او نکرد!

ششماه بعد او را به انگلیسها فروختند!

(بدفرد) خواست ثابت کند که او فرستادهٔ خدا نیست و از جانت روحانیان محکوم بشود .

اسقف شهر (بووه) این کار را بعهده گرفت .

خلیفه رنس هیچ بروی خودش نیاورد!!

پاپ نیز که در جریان وقایع بود، صدایش در نیامد!!!

چون روحانیون همه طرفدار دشمن بودند ، ژاندارك را با کند و زنجیر در زندان

انداختند . ژان حاضر نمیشد جامه مردانه را
در بیاورد ، برای آنکه نداها باو گفته بودند که
بپوشد . ولی مذهب عیسی اینکار را گناه بزرگ
میدانست . تهدیدش کردند که برگناه خود
اعتراف کند ، و گرنه او را زنده خواهند
سوزانید . ازدادوبیداد آخوندهاودشنام انگلیسها
خودش را باخت ، با چشمهای رك زده دیوانه‌وار
میخندیده و هرچه باو تلقین میکردند ، تکرار
مینموده . بالاخره رخت زنانه پوشید ، زیرا
امیدوار بود که از اد خواهد شد . اما وقتیکه
دید هوا پس است ، دوباره لباس مردانه پوشید
و آنچه را که دیروز اقرار کرده بود ، زیرش
زد ، پس فتوای مرك او را دادند .

قرار شد که او را زنده بسوزانند !

روز موعد پیراهن بلند سفیدی پوشید ،
از سکوی دار بالا رفت . روی کلاه درازی که
بسرش بود ، نوشته بودند : « زندیق ، لامذهب ،
مرتد ، بت پرست ! » ژان طلب آمرزش کرد ،

دشمنان خود را بخشید، صلیب خواسته آن را بوسید. او را بچوب دار بستند، دورش را آتش روشن کردند.... همه مردم حتی خود آخوندها برایش گریه کردند.

مقدس شمردن ژاندارك و مقام الوهیتی که برایش قائل شدند، خیلی پیش پا افتاده بود، ولی هیچ چیز مافوق طبیعت و معجزه اسا که بکمك عقل نشود پی برد، در سرگذشت او وجود ندارد و افسانه هائی که بعد برایش درست کردند مربوط بروحیه و افکار دورهٔ اوست. بدبختیهای ژاندارك، بزندان افتادن، محاکمه وبالاخره آتش زدنش، همه اینها فکر آزادی ملت را بیشتر تهییج و تقویت کرده، روح شجاعت را به کالبد مردهٔ فرانسه دمید، ژاندارك مجسمهٔ روح ملیت و پهلوان ملی فرانسه شده.

تنها نکته شگفت آور بلندی فکر است که در این دختر چوپان بروز کرد، آنهم در یك قرن خرافات پرست ودینده.

همین حس وطن پرستی که ژاندارك بمعاصرین خود تلقین کرد ، این حس وطن پرستی که در ژاندارك پیدا شد ، معجزه بود .

چنانچه ملاحظه میشود ، سرگذشت ژاندارك بطوری افسانه نما و شاعرانه مرتب شده که محتاج نیست برایش شاخ و برك بتراشند؛ بهمین جهت این موضوع طرف توجه شعرا و نویسندگان شد .

« دوشیزهٔ ارلئان » شیللر که در سنه ۱۸۰۱ در شهر (وایمار) نمایش دادند ، یك شاهکار ادبی و دراسیه بسبك و شیوهٔ شیکسپیر است . البته شیللر سرگذشت ژاندارك را خوب میدانسته ولی تغییری که عمداً در شرح زندگانی او داده ــ بخصوص در مجلس آخر ــ بنظر میآید که از لحاظ نکات تاتر نویسی ، تزئین مجالس وسلیقه خود شاعر است. از اینجا شیوائی کلام ، غزل سرائی و زبردستی نویسنده در تازگی

احساسات و رنك آمیزی تصویرهـا بی ا...
قابل توجه است . تنها ایرادی که باو وارد اس...
لغات قلنبه میباشد که از زبان دخترچوپان تق...
میکند. هرچند تاتر شیللر از این حیث به سا...
و گیرندگی تاتر نویسنده کنونی انگلیس (بر...
نار) ــ ژان مقدس ـ نیست ، ولی باید درنظ...
گرفت کـه در زمان او اینگونه نگـارش مرسو...
نبوده است .

آنچه در سرگذشت با تاریخچه ژاندار...
گفته شد ، نشو و نمای افکار ، روحیه و وجو...
حقیقی او را بما نشان نمی دهد ، ولی زبر دست...
شیللر در آنستکه احساسات ، افکار و سستیها...
که در ژاندارك پیدا شده و یا ممکن است پیدا...
شده باشد ، همچنین حس رقابت زن و مرد...
تأثیر عشق مـادی و معنوی را که در پیشرف...
او دخالت داشته بخوبی مجسم میکـند و بیش...
از همه چیز میخواهد نشان بدهد کـه ژاندار...
فرشته آسمانی نبوده بلـکه یکنفر زن بوده است...

دوشیزهٔ ارلئان

Die Jungfrau von Orleans



اثر

شیللر



ترجمه بقلم

آقا بزرگ علوی

مطبعه (**خورشید**) طهران

اشخاص

شارل هفتم ـ بادشاه فرانسه .

ملکه ایزایو ـ مادرش .

آنی سورل ـ محبوبه ساه .

فیلیپ خوب ـ دوك بورگوند .

کنت دو بوا ـ باباردارلئان .

لاهیر | صاحبمنصبان
دو شاتل |

خلیفه رایمس .

شاتی یون — سوار دلاور از اهل بورگوند .

رائول — سوار دلاور از اهل لرینك

تالبو — سردار انگلیسی .

لیونل | صاحبمنصبان انگلیسی
فاسولف |

مسگمری ـ سربار از اهل والیز .

وکلای بلدیه ارلئان .

قاصد انگلیسی .

تیبودارك ـ دهقان غنی .

مارگو
لوئیزون } دختران تیبو دارك
ژان

اتین
کلود ماری } نامزدهای دختران تیبو دارك
رایمند

سرباز ، جمعیت مردم ، مستخدمین درباری ، رؤسای روحانی ، عابرین ، اجزاء حکومتی ، اجزاء درباری واشخاص دیگر که جزو ملتزمین رکاب شاه هستند .

مقدمه

مجلس اول

محوطه دهقانی، طرف راست نمایشگاه مجسمه حضرت مریم و طرف چپ یکدرخت بلوط تنومند.

تیبو دارك، دخترانش، نامزدهای آنها

تیبو - همسایگان عزیز! ماهنوز آزاد هستیم، ارباب و نوکر خودمان، این زمینیکه پدران ما در آن کشت و ذرع نموده اند از آن ماست. اما که میداند که فردا چه کسی برماحکمفرمائی مینماید؟ همه جا لوای دشمن در اهتزاز است. سرزمین پر از گل و گیاه فرانسه درزیرسم ستوران انگلیسی لگد مال گردیده. دشمن پاریس را فتح نموده و تاج داگوبر - وارث اجدادی ما - زاده نژاد بیگانه‌ای را آرایش میدهد. نوهٔ سلاطین ما محروم ازحق موروثی پدر، از یکطرف مملکت بطرف دیگر سرگردان و دربدر است. بستگانش درقشون دشمن با اومیجنگند. اینهمه تقصیر برگردن مادر بدکار وبیرحم اوست. قراء و شهرها طعمه آتش شده است. شعله انهدام سرتاسر مملکت را فراگرفته و عنقریب این دره هائی را که در آغوش صلح و آسایش آرمیده‌اند نیز فراخواهد گرفت.

همسایگان عزیز . از اینجهت است که بخواست
خدا تصمیم گرفته ام که دختران خود را سر انجام خوشی
دهم . هنوز میتوانم از عهدهٔ این وظیفه مقدس برآیم -
برای آنکه زن درگیرودار جنك پرستار و دلسوز میخواهد
وعشق وفادار هربار گرانی را سبك وآسان خواهد نمود .
(بچوپان اولی میگوید)
اثین بیائید ، شماخواستگار مارگوهستید . مزارع شما
نزدیك و قلوبتان مجذوب یکدیگر است - این اساس زناشوئی
خوبیست (بچوپان دومی)
کلود ماری ! جرا خاموشی اختیار نموده‌ای ؟
لوئیزون عزیزم ! توجوا جشم بر زمین دوخته‌ای ؟
چگونه میتوانم دو دلی‌را که‌رشته محبت بیکدیگر بیوندنموده
ازهم جدا سازم ، فقط برای آنکه تو ذخیره مالی نداری ؟
امروز کی ذخیره دارد ؟ خانه و لانهٔ ماطعمه آتش دشمن
است . در چنین موقع تنها سینهٔ باوفای مرد شجاع پناه‌گاهی
است که در قبال سخت ترین طوفانها نیز استقامت مینماید .

لوئیزون - پدر عزیزم

کلودماری - لوئیزون من

لوئیزون - (ژاندارك را درآغوش میگیرد)
خواهر جان !

تیبو - بهریك از شما سه جریب زمین ، خانه ،
طویله و یك گله مدهم . خدا بمن برکت داده ، بشما نیز
خواهد داد .

مارگو - (ژان را در آغوش میگیرد) پدرمان را دلشاد کن . او را خوشحال نما . کاری کن که امروز سه رشته محبت بیکدیگر بپیوندند .

تیبو - بروید، مشغول شوید . فردا روزعروسی است . میل دارم که تمام اهل ده باما جشن بگیرند .

(دو عروس و دو داماد بازو ببازوی یکدیگر آویخته و ازنمایشگاه خارج میشوند)

مجلس دوم

تیبو ، رایمند، ژان

تیبو — ژانت ، خواهران تو عروسی می‌کنند، آنها سعادتمند گردیده وقلب مرا شادمان نمودند ، ولی‌تو، ای‌دختر کوچکم دل مرا ازغم واندوه سرشار نموده‌ای .

رایمند - مگرچه شده است که بدخترتان تندی میکنید؟

تیبو — (خطاب بژان) این جوانمرد سه سال تمام است که بادلی پرازحسرت و بانهایت صمیمیت خواهان تو است . هیچکس از اهل ده بخوبی او نیست . هیچیك ازچوپان ها هنوزنتوانسته اند لبخندی از گردلبان تو بربایند خورشید جوانی برتو پرتو افکنده . اکنون بهار زندگانی و زمان نشاط و امید است . غنچه زیبائی تو دلربا است ولی بیهوده من منتظرم که روزی غنچه عشق نیز گل گشته و سپس میوه طلائی آن برسد . آه، این پسندیده نیست و نشان می دهد که طبیعت در خلقت تو بخطا رفته است . آن

دل مطبوع من نیست که در برابر احساسات سخت و سرد بوده وهیچکس را آرزو نکند .

رایمند — بگذار با با دارك . بگذار باشد . چه اهمیتی دارد ! عشق ژان مهربان من میوه نایاب مطبوع آسمانیست و این میوه بهشتی بتدریج میرسد. اکنون دلباخته آنست که در کوهها بسر برد ، از زمین مسطح در بیم واز لانه های تیرهٔ بشر که آشیان غم وغصه میباشد ، متنفر است می بینم که اغلب باحسرت و تعجبی از این درهٔ عمیق برون آمده ، در میان گله خویش چون شاخ امیدقد بر افراشته و بانظری تند و اندامی زیبا نرم نرم بسوی منزل میاید . از دور مخلوقی فوق العاده در نظر مجسم گردیده ، ژان محبوب و فرشته آسمانی من مانند یکی از ارباب انواع در نظرم جلوه گر میشود .

تیبو — همین استکه درنظرمن خوشایند نیست . اوباخوهران خود آمیزش‌نمی‌کند ، بکوهستانات دلخوش‌کرده ومایل به‌تنهائیست . قبل‌ازبانك خروس برمیخیزد. درساعات هول انگیز شب که مردم از ترس گرد یکدیگر جمع شده و سرگرم راز ونیازند ، شباهنك مانند مرغی‌بعالم ارواح‌پرواز نموده در سر این چهار راه فرود آمده و در هوای آزاد کوه باخود نجوا می‌نماید .
چرا مخصوصاً این‌محل را انتخاب نموده وگوسفندان‌را در اینجا بچرا میاورد ؟ اغلب می بینیم که ساعتی چند زیر این درخت که مردم نیکبخت از آن دوری میجویند بسر میبرد؟

اطراف این درخت هول انگیز پناهگاه روح خبیثی است که از زمان بت پرستی دراین سر زمین باقیمانده است . اجدادو آباء ما از این درخت افسانه های غریب حکایت کرده ، از میان شاخهٔ تیره رنك آن اغلب صدای موحش و نواهای مهیبی شنیده میشود . خود من در شب تاریکی از نزدیك این درخت گذشته ودیدم که عفریتی فرتوت دستان استخوانی خودرا بطرف من دراز نموده ، گویا مرا بسوی خودمیخواند من از ترس دوری جسته وروح خود راتسلیم پرور دگار نمودم .

رایمند — (مجسمه حضرت مریم‌را نشان میدهد) دختر شما را شیطان باین محل فریب نمیدهد ، بلکه قوه‌جذابهٔ این تصویر روح بخش است که صلح و آسایش آسمانی‌در اطراف افشانده و او را بطرف خود می کشاند

تیبو — نه ، نه . بیهوده نیست که شبها در عالم‌خواب مناظر هولناکی درنظرم هویدا می گردد . سه مرتبه او را دیدم که بر تخت سلطنتی در رایمس جلوس نموده . زلفان او را یك ستاره هفت پره درخشانی آرایش داده و شمشیر اقتدار سلطنتی در دست او بود . منکه پدراو هستم ، خواهرانش تمام شاهزادگان ، اعیان وروحانیون ، حتی خود شاه باوتعظیم میکردیم چگونه ممکن‌است که کلبه محقر من باچنین شکوهی آراسته گردد ؟ ! آه ، این علامت انحطاط و بدبختی ماست ؛ این خواب بخوبی احساسات پر غرور

و دل خود پسند. او را بر من مجسم میسازد . او از این مقام پست خجل است و چون خداوند اندام او را زیبا و دلربا نموده و وجودش را با مواهب عالی و پر از اعجاز مجهز ساخته و از تمام دختران این سر زمین بهتر آفریده است ، غرور و تکبر در دل او ریشه دوانده . همین غرور است که ملائکه رابر زمین واژگون و روح شیطانی را بر آدم مستولی ساخت

رایمند — کی متواضع تر و عفیف تر از دختر خدا شناس شماست ؟ آیا او نیست که با سرور وشعف بخواهران خود خدمت مینماید ؟ باوجود اینکه از همه باهوش و زیرك تر است مانند یك خدمتگار پست سخت ترین وظائف را بر عهده گرفته و انجام میدهد . مگر دراثر زحمت و جانفشانی او نیست که گوسفندان شما روز بروز فربه تر شده و بر حاصل شما افزوده میشود ؟ بهرکاری که اودست میزند ، نتیجه آن سعادت مفرطی است که بر شما نازل میگردد .

تیبو — آری ؛ چه سعادت مفرطی ـ من از این رحمتی که برمن نازل میشود در وحشت هستم . ـ بس است . خوب است که خاموش شویم ، آیا رواست که من از دختر خودشکایت کنم ؟ ازمن چه کاری ساخته است جز آنکه او را دعا گفته و نصیحت نمایم . ـ اما من مجبورم که او را متذکر شوم ـ از این درخت دوری جو ؛ تنها نمان و در نیمه شب ریشهٔ گیاه از زمین مکن . مشروبات مپز و بر خاك بیابان علامات نقش مکن ـ چه آسان است دخول درعالم ارواح !

آنها دربردهٔ نازکی مخفی و همینکه صدای خفیفی بشنوند هجوم نموده وگرد توجمع میشوند. تنهانمان ، برای آنکه در صحرا و درحال تنهائی شیطان حکمران زمین و زمان است.

مجلس سوم

برتراند (کلاه خودی در دست ، وارد میشود)

تیبو ، رایمند ، ژان

رایمند — آرام - باشید برتراند از شهر برگشته است. نگاه کنید. دردستش جیست؟

برتراند — چرا تعجب میکنید از این چیز عجیب و غریبی که دردست من است.

تیبو — این کلاه خود را از کجا پیدا کرده و برای جه این شئی منحوس را در محوطه صلح و آسایش ما آورده‌اید؟

(ژان که تابحال ساکت درگوشه‌ای ایستاده بود ، متوجه شده ونزدیکتر میآید)

برتراند — خود منهم نمیتوانم بگویم ، چگونه این چیز در دست من افتاد. در « بکولور » افزار آهنی خریده بودم و حون جمعی از ارلئان فرار کرده و از جنك خبر های موحشی آورده بودند ، جمعیت زیادی در بازار آمد ورفت میکرد. تمام اهالی با حالتی منقلب از اینطرف به آنطرف میدویدند. همینکه من خواستم از میان هیاهو بگذرم زن کولی با این کلاه خود جلوی راه مرا گرفته ، بچشمان من

خیره نگریسته ، چنین گفت : « داداش شما عقب یك کلاه خود میگردید ، من میدانم . شما میخواهید کلاه خود بخرید ، بگیرید . من بقیمت کمی این کلاه خود را بشما میفروشم ، در جواب گفتم « بروید بپهلوی سربازان ، من دهقان هسنم و احتیاجی بکلاه خود ندارم ، آن زن از من دست بر نداشته و گفت : « هیچکس نمیتواند بگوید که من کلاه خودلازم ندارم امروز یك پناه آهنین برای سر از یك خانه سنگی مفید تر است » درتمام کوچه ها آن زن در دنبال من آمده و اصرار داشت که کلاه خود را بمن بفروشد و من آنرا نمیخواستم ، همینکه کلاه خود را در دست گرفته و نگاه میکردم و میدیدم که براق و صیقلی و قابل آنست که بر سر سرباز جانبازی گذارده شود و از این ماجرای غریب و عجیب که بر من وارد شده بود در فکر بودم که ناگهان جمعیت آن زن را ازمن دور نموده ، از نظرم محو شده و کلاه خود در دست من باقی ماند .

ژان— (باعجله و از روی کنجکاوی دست را بطرف کلاه خود دراز میکند) این کلاه خود را بمن بدهید .

برتراند— این کلاه خودرا برای چه میخواهید ؟ این چیزی نیست که شما بتوانید جمال خود را با آن بیارائید .

ژان — (کلاه‌خودرا ازدست اومیرباید) این کلاه خودمال من است، متعلق بمن است.

تیبو - ایندختر چرا اینطور میکند؟.

رایمند — بگذارید، هر چه میخواهد بکند. البته که این زینت جنگجویان قابل او ست، چرا که درگنجینه این سینه یك قلب جوانمردی پنهان است. بیاد دارید چگونه آن گرگ موحش، آن حیوان درنده، را کشت که اغلب چوبانان ازآن در بیم و خوف بودند؟ این زن شیر دل به تنهائی با گرك در افتاده وگوسفند را از حلقوم آن حیوان درنده بربود. اگرچه این کلاه خود قابل آنست که بر سر جوانمردان متهور گذارده شود، ولی شجاع تر ازاین دختر کسیرا نمیتوان پیدا کرد.

تیبو — (به برتراند) بگوئید، ازجنك چه خبر دارید؟ فراریان چه میگفتند؟

برتراند - خدا بپادشاه کمك وباهالی این سرزمین رحم نماید!

ما در دو جنك بزرك مغلوب شده ودشمن در مرکز فرانسه ایستاده است. تمام خاك فرانسه تا کنار رودخانه (لوآر) ازدست رفته ودشمن تمام قوای خودرا برای محاصره ارلئان جمع آوری کرده است.

تیبو - خدا شاه‌را حفظ کند!

برتراند - مقدار زیادی اسلحه از تمام دنیا جمع

آوری شده و چنانچه درایام گرم تابستان زنبوران گرد، کندو دور میزنند وچنانچه سطح زمین را افواج ملخ مستور نموده آنچه که هست محو و نابود مینمایند ، همانطور افواج ملل مختلفه اطراف ارلئان را احاطه نموده و از اختلاف زبانهای گوناگون که مفهوم نیست اردوی دشمن در جوش‌و خروش است . عاقبت بورگوند قادر و قوی تمام قشون خود را گرد آورده ، اهالی لوتیش . لوکزمبورك و هنگو ، مردمان نامور که درزمین خوش پرابان منزل دارند ، اهالی خوش گذران گنت که در لباس ابریشمی و مخمل با حالتی براز نخوت قدم بر میدارند سلاندی‌ها که خانه های پاك وتمیز آن ها از سطح دریا خود نمائی میکند ، هلندی ، واونرشتی حتی از آن گوشهٔ دنیا اهالی وست فریزلاند آمده اند که ارلئان‌را محاصره کنند .تمام اینها درتحت علم بورگوند جان فشانی میکنند .

تیبو ـ وای براین نفاق دلخراش که تیغ فرانسوی را بروی فرانسوی میکشاند .

برتراند ـ ملکه سابق فرانسه ایزابو مغرور ، دختر شاهزاده بایر ـ لباس جنك بر تن نموده ، از یکطرف اردو بطرف دیگر رفته و با کلمات زهر آلودی سربازها را برضد بسر خود میانگیزد. مگر این پسر را در آغوش خود نپرورانیده است ؟

تیبو ـ خدا لعنتش کند ، امید وارم که او هم روزی مانند ایزابل متکبر سرنگون شود.

برتراند ـ سران سپاه که محاصره ارلئان را بعهده گرفته‌اند اول سالسبوری است ، آنکه دیوارهای ضخیم را منهدم مینماید. و سپس آن شیر مرد لیونل است و تالبو که در میدان های جنك با تیغ بران خود گروه گروه دلاوران را بدیار عدم میفرستد. با جرئت و جسارت قسم یاد کرده اند که دختران را بی ننك و ناموس نموده ، هر آنچه شمشیر بدست میآورد قربانی شمشیر کنند. چهار برج محکم که از شهر مرتفع تراست بنا کرده ، در صدر یکی از آنها کنت سالسبوری ایستاده و با نظر جنایت بار خود قدم های عابرین را در کوچه وبازار های شهر میشمارد. چندین* هزار گلوله وزین تا بحال شهر را زیر و زبر کرده ، کلیسیا ها ویرانه شده و برج شاهانه « نتردام » عنقریب واژگون خواهد شد. همچنین معابر زیر زمینی حفر و آنها را با باروت مملو نموده ، بطوریکه تمام شهر در دست شیاطین افتاده و هر ساعت ممکن است که باغرش رعد و سوزش برق از هم متلاشی گردد. (ژان با نهایت دقت گوش داده و کلاه خود را بر سر میگذارد)

تیبو ـ پس سربازان شجاع فرانسه کجا بودند؟ سنترای ، لاهیر ، فداکاران فرانسه ، باتارد پهلوان. اینها کجا بودند که دشمن توانست با این قدرت و قوت پیشرفت

نماید ؟ پس شاه کجا است و جگونه میتواند بد بختی ملت و انحطاط مملکت را مشاهده نماید ؟

برتراند ـ شاه و درباریان در شینن هسند ولی قشونی نیست که بواند در مقابل دشمن اسقامت کند. شجاعت رؤساء و بازوی پهلوانان چه مینواند بکند در صوریکه ترس و بیم قوه و قدرت افراد را فلج کرده است . وحشتی که گویا از ناحیه خداوند القاء و در سینه دلاوران نیز جایگیر شده است . از این جهت سعی و کوشش شاهزادگان بیهوده است . حگونه گوسفندان بمحض استماع زوزهٔ گرك گرد یکدیگر جمع شده وخود رامخفی میدارند . همانطور نیز بزرگان فرانسه شرافت و افتخار دیرینهٔ خود را از یاد داده ، فقط کوشش میکنند که قلعه های خود را حفظ نمایند . شنیدم میگفتند که فقط یکی ار سواران دلاور عده کمی جمع آوری نموده و با ۱٦ بیرق بکمك شاه رفته است .

ژان ـ اسم این سوار دلاور حیست ؟ (باشتاب)

برتراند ـ بودریکور . اما اوبزحمت میتواند از چنك دشمن فرارکند ، زیرا که بادو لشکر او را تعاقب مینمایند .

ژان ـ این دلاور کجا منزل دارد ؟ بمن بگوئید اگر میدانید ؟

برتراند ـ از محل او تا بکولور بیش از یك روز راه نیست .

تیبو ـ (به ژان) بتوچه مربوطست دختر ؟ تو در کارهائی دخالت میکنی که راجع بتو نیست .

برتراند ـ و چون دشمن قوی بوده و از شاه دیگر امیدی نیست ، تمام آنها در بکولور تصمیم گرفته اند که خود را تسلیم بورگوند کنند ، در اینصورت ما اسیر بیگانگان نگشته و خدمت گذاران خانواده سلطنتی خواهیم بود ـ شاید تاج و تخت فرانسه نیز روزی از آن ما گردد ، در صورتیکه بورگوند و فرانسه آشتی کنند

ژان ـ (با حرارت) قرارداد نمیخواهیم ! تسلیم نمیشویم ! نجات ما دورنیست . نجات‌دهندهٔ ما عنقریب خودش را خواهد رسانید . در نزدیکی ارلئان سعادت دشمن واژگون شده ، فواره ای که سر بآسمان بلند نموده عنقریب سرنگون میشود . دختری داس بدست آمده و خرمن تکبر دشمن را بر باد خواهد داد . این دختر بیرق افتخار و شرافت آنها را که بوسیله ستارگان بآسمان نصب کرده اند ، کنده و لگدمال خواهد نمود ، مأیوس نشوید ! فرار نکنید ! هنوز خوشه های گندم زرد نشده و قبل از آنکه قرص ماه جمال خود را مخفی بدارد ، هیچیك از چهارپایان انگلیسی دیگر از آب خنك رود خانه « لوار » سیراب نخواهند شد .

برتراند ـ آخ ، دیگر معجزه نمیشود .

ژان ـ میشود ، کبوتر سفید رنگی باجرأت و

شهامت شاهبازی از اوج آسمان گذشته و بر این جانوران که بر جان وطن افتاده اند حمله خواهد نمود.

بورگوند، این خائن بوطن را سرنگون نموده، تالبو را بر زمین انداخته وسالسبوری خدانشناس را پایمال خواهدکرد. عاقبت تمام اهالی جزیره زا که به خاك ما آمده اند همچو گله گوسفندی از هم متواری مینماید. رب‌النوع جنك و مبارزه باو کمك خواهد کرد. خداوند ضعیف ترین مخلوق را برگزیده و قدرت خود را بوسیله دختر نورسی بمنصه ظهور میرساند. ـ برای آنکه او قادر و تواناست.

تیبو ـ چه چیز درجلد این دختر رفته ؟

رایمند ـ این کلاه خود است که در روح او نیروی جنگجوئی دمیده است.

به بینید دخترتان را، چشمانش میدرخشد و از گونه‌هایش آتش میبارد.

ژان ـ این مملکت مضمحل گردد ؟

این مملکت شرافت و افتخار، زیبا ترین سر زمینی که خورشید عالمتاب در مدار خود مشاهده میکند، این بهشت روی زمینیکه خدا نیز دوستش میدارد، این مملکت زنجیر بیگانگان را بر گردن بگیرد ؟ !

مگر از این سر زمین نبود که بنای قدرت بت پرستان واژگون گردید ؟ اینجا اولین صلیب ـ مظهر رحمت و عاطفه ـ قد برافراشت. مگر جسدمبارك لوئی مقدس

را در این زمین بخاك نسپرده ، مگر فتح بیت المقدس از
اینجا شروع نشد ؟

برتراند - (از روی تعجب) گوش دهید !
ژان اینهمه کمال و معرفت را از کجا آموخته است ؟ -
بابادارك ، خداوند بشما دختر بزرگواری داده است .

ژان - ما دیگر شاه نداشته باشیم ؟ سلطان ما از نژاد ما نباشد ؟ - چگونه ممکن است شاهی که هیچوقت نمیمیرد ، از روی زمین نا بودگردد . آنکه دشتبان خرمن ماست ؛ آنکه بر خانه و لانه ما پاسبانی نموده و زمین ما را حاصلخیز مینماید ، آنکه بندگان را آزادی میدهد ، آنکه در مقر حکومت و در اطراف خود شهر ها را آباد مینماید ، آنکه از ضعفا دستگیری و بدان را در وحشت میافکند ، آنکه از همه کس بزرگتر بوده و بخل و حسد را نمیشناسد ، آنکه انسان است و در سر زمین دشمن ملك ترحم و عاطفه است ، او دیگر بر ما سلطنت نکند؟ مگر نه اینکه تخت پادشاهان که از طلا برق میزند پناهگاه بیچارگان است ؟

اینجا قدرت و عاطفه جمع گردیده ، گناهکاران از آن گریزان و عادلان در اطراف آن گرد آمده ازمظهر عدل و رحمت لذت میبرند . چگونه ممکن است شاهی که از بیگانه آمده و استخوانهای اجداد او در سر زمین دیگری مدفون است ، وطن ما را دوست داشته باشد ؟ چگونه ممکن است کسیکه با جوانان ما جوان

نبوده وسخنان ما در دل او کارگر نیست ، پدر فرزندان ما باشد ؟ .

تیبو — خدا حامی فرانسه و پادشاه است ـ ما مردمان صلح جو و بی آزاری هستیم . ما فن ستم ـ کاری ندانسته و بر اسب جنگجویان تاخت وتاز نتوانیم . ما صبر میکنیم ومنتظر تقدیر الهی‌هستیم ، تا از آن شاهی که بر ما میگمارد اطاعت کنیم . قضاوت الهی در پایان این جنك ها مستتر است . سلطان ما کسی است که در رایمس روغن مقدس برسر او ریخته شده و تاج شاهیرا بر سر میگذارد . بیائید برای کار — بیائید وهریك نزدیك ترین وظیفهٔ خودرا انجام دهید ، بگذارید بزرگانرا تا برای حکمرانی با یکدیگر جنك و جدال کنند . ما میتوانیم بانهایت متانت بر این ویرانی نظر افکنیم . برای آ نکه زمینی که ما کشت و زرع مینمائیم درمقابل هر طوفانی استقامت میکند . شعله ـ آ تش دهات ما را ویران نماید ، خرمن ما در زیر سم ستوران لگد مال شود ، عاقبت بهار نو خرمن نو آ ورده و کلبه های محقر ما مجدداً تعمیر خواهد شد .

مجلس چهارم

ژان (تنها)

خدا حافظ ، ای کوهها وای مراتع محبوب ! ای دره های نازنین ! خدا حافظ ! ژان دیگر در اطراف شما گردش نخواهد کرد . ژان برای همیشه از شما

خدا حافظی میکند . چمن هائیکه من شمارا آب -
یاری کردم ، درخت هائیکه من شمارا کاشتم ، سبز
و خرم باشید ! ای غار ها ، ای چشمه های خنك ،
خدا حافظ !

انعکاس ! نوای نوای نازنین ایندره که اغلب
سرودهای مرا جواب گفتی ، زان میرود و دیگر هیچوقت
برگشت نخواهد کرد .

شما مهد ایام خوشبختی من بودید ، من برای
همیشه ازشما جدا خواهم شد .

گوسفندان اینمرغزار پراکنده شوید ! شما دیگر
گله بی چوبانی هستید ، برای آنکه من اکنون گله
دیگری را در میدان خونین خطر راهنمائی میکنم .
وحی اللهی برمن نازل گردیده و تصور نکنید که من
دنبال شهوات دنیوی میدوم . آنکه در قله های کوه هورب
در بیشهٔ آتشینی شعله وار برموسی نازل گردید و باو
حکم نمود که در مقابل فرعون ایستادگی کند ، آنکه
چوپان بچه مؤمن - عیسی را یاور خود نمود ، آنکه همه
وقت دوست چوپانان بوده است ، او از میان شاخه های
ایندرخت بمن چنین گفت :

« برو و زندگانی خود را در این دنیا فدای
من نما . اعضاء خود را در آهن مستور نموده و سینه ات
را در فولاد پنهان کن . عشق جوانان با شعله پر از
گناه لذت دنیوی دل تو را ملوث ننماید . دست مشاطه

زلفان پر بیچ وخم ترا نیاراید . سینه تو بالش نرم طفل نازنینی نگردد .

در عوض بتو افتخار و شرافت جنگجویان عطا فرموده و ترا برتمام زنان روی‌زمین تفوق میدهم . هروقت شجاعان فرانسه مأیوس گردیدند و آخرین سوانح فرانسه بپایان رسید ، آنوقت روح الهی در تو دمیده شده و همانطوریکه زنان خوشه چین با داسهای خود خوشه های گندم را قطع میکنند تو نیز بنا و اساس دشمن را از این سرزمین ریشه‌کن نما . آنگاه چرخ سعادت‌او را واژگون ساخته ، فرزندان فرانسه را از قید اسارت آزاد نموده ، شهر « رایمس » را فتح و شاه را در آنجا تاجگذاری می کنی . »

امر الهی بر من نازل گردیده و این خود نشانهٔ است که او فرستاده است . این آهن قدرت خداوندی در من دمیده ، تو گوئی نور جرأت و شهامت‌کروبیان بر من افشانده شده و مرا در بحبوحه جنك میکشاند . شیپور جنك بگوشم میرسد . طبل جنك نواخته شده و عنقریب خود را در آغوش نبرد خواهم کرد . (میرود)

پردهٔ اول

توقفگاه شارل پادشاه فرانسه درشینن -

مجلس اول

دونوا و دوشاتل

دونوا — نه ، من دیگر متحمل نمیشوم . من دیگر باین شاه مساعدت نمیکنم که بوجود خویش مساعدت نمی نماید. دل من خونین گردیده ، کاش میتوانستم اشك خونین گریه کنم که یك مشت راهزن در مملکت شاهی فرانسه شهر های زیبای مارا که باسلاطین ما عمر نموده‌اند ، مابین خود تقسیم کرده و کلید آنها را تقدیم دشمن مینمایند. درحالتیکه ما بانهایت آسایش خاطر درگوشه‌ای قرار گرفته و فرصت گرانبها را که نجات مادرآن است بیهوده از دست میدهیم — از آن گوشه مملکت « از « نورماندی » بمحض استماع اینکه ارلئان را دشمن تهدید مینماید ، باعجله بدینجا آمده وتصور می کنم که شاه مسلح و مجهز باگروه سپاهیان رزمجوی حاضر جنك است — درعوض یك مشت حقه باز ورقاص گرد وی جمع شده ، خود او معما های آبدار حل نموده ، وبه افتخار محبوبه اش میهمانی میدهد ، مثل اینکه درسرتاسر مملکت صلح و امنیت برقرار است . ـ کنتایل میرود.

او دیگر نمیتواند این وضعیت ناهنجار را مشاهده نماید ؛
منهم میروم واورا تسلیم تقدیر خبیثش میکنم .

دوشاتل ـ شاه میآید !

مجلس دوم

شاه شارل و آنهائیکه درمجلس قبل بودند

شارل ـ کنتابل شمشیرش را برای من فرستاده
واز خدمت بمن استعفا داده است ـ خدا بهمراهش ؟
خوب شد که از غرغر این آدم راحت شدیم که سازگار
ما نبود ومیخواست حکم فرمای ما باشد .

دونوا ـ یك مرددر روز های سختی بیش از
این قدرو قیمت دارد . چه خوب بود اگر او را باین
سستی ازدست نمیدادیم .

شارل ـ این گفته تو فقط ازروی مخالفت با
من است . تا وقتیکه اینجا بوده نوهم اورا دوست نداشتی .

دونوا ـ او دیوانه متکبر وبدخلقی بود و
هیچوقت نمیدانست چه می کند ـ ولی ایندفعه فهمید و
کرد . دانست چه وقتی برود ، موقعیکه حائز افتخارشدن
میسر نیست .

شارل - توامروز باز از دندهٔ چپ بلند شده‌ای ،
ومن نمیخواهم مزاحم تو بشوم ـ دوشاتل ! ازنزد شاه
پیر مرد سفرائی آمده‌اند که در فن آواز خوانی استاد
بوده و معروف دنیا هستند ـ بایستی البته از آنها
پذیرائی کرده و بهر کدام یك زنجیر طلا هدیه نمود .

(خطاب به دونوا) چرا میخندی ؟

دونوا - برای آنکه تو بازبان خوب زنجیر طلا می بخشی .

دوشاتل - قربان ، در خزانه تودیگر هیچ پول موجود نیست .

شارل - پس تهیه کن ! - هیچ آوازه خوان محترمی نبایستی بدون اخذ هدیه گرانبهائی از دربار من برود . آنها هستند که سلطنت مارا رونق داده و تاج بی ثمره مارا با شاخه های سبز رنك و زیبای زندگانی میآرایند . آنها حکم فرمائی نموده وباحکم فرمایان هم - درجه هستند . باآمال ساده خود آزادانه تخت سلطنتی بنا نهاده وممملکت بدون آزارو اذیت آنها در این دنیا نیست ، پس بایستی صانع وهنر مند باشاهان همقدم باشند برای آنکه هردو درقله بشریت جایگاه دارند .

دوشاتل - قربان ! تاوقتی که راه چاره ای موجود بود ، من مزاحم تو نگردیده ، ولی اکنون دیگر تحمل نمیکنم ومجبورم که زبان بگشایم - تو دیگر چیزی برای بخشیدن نداری ، آخ ، تو دیکر آنقدر نداری که فردا بتوانی امرار معاش کنی . خزانه سلطنتی تهی شده ، افواج چندین ماه است که مواجب دریافت نکرده و هر آن تهدید می کنند که بروند - بزحمت میتوانم چاره جوئی نموده و از خانواده سلطنتی بحد لزوم ، نه بطور شاهانه نگاهداری کنم .

شارل ـ تمام گمرکات سلطنتی را گرو بگذار و از « لمبارد ها » پول بگیر .

دوشاتل — تمام عائدات سلطنتی و گمرکات تورا برای مدت سه‌سال برهن گذارده‌ام .

دونوا — طولی نخواهد کشید که مملکت و گروئی هردو ازدست می روند .

شارل — بازهم کشورهای زیبائی از برای ما باقی خواهد ماند .

دونوا ـ اگر خدا بخواهد وشمشیر تالبو اجازه دهد ! اگر ارلئان فتح گردد بهتر آنست که توهم باشاه رنه بروی جوبانی کنی .

شارل ـ تا میتوانی از تمسخر واستهزاء این شاه مضایقه نکن ! مگر همین سلطان بی تاج و تخت نیست که امروز هدیه شاهانه برای ما فرستاده است .

دونوا ـ خدا کند تاج نئاپل را نفرستاده باشد ، شنیدم از وقتی که جوبانی میکند آنرا بمعرض فروش گذارده اند .

شارل ـ این بازیهای فرح آور ، اینشوخیها واین جشن‌ها فقط برای‌دلشادی خودش است . اومیخواهد از این دنیای خشن و ناهنجار یك دنیای ساده و بدون آزاری درست نماید .

آنچه او در نظر دارد بزرك و شاهانه است ـ او میخواهد آن ایام خوش گذشته را مجدداً به وجود آورد که عشق پاك

حکمفرما بوده و محبت سواران جنگجو دلهای پهلوانان را بهیجان انداخته و زنان نجیب خوش طینت قضاوت، کرده و با احساسات ملایم خود آنچه زیبا بود موشکافی می کردند. این پیر مرد دلشاد هنوز در آن ایام زندگانی نموده و میل دارد ـ همانطوریکه در سرودهای دیرینه گفته شده ـ آن بهشت برین را همچو ابرهای طلائی برروی زمین انتقال دهد. یك دربار عشق تأسیس نموده و در آن پهلوانان نجیب با زنان عفیف عامل اقندار بوده، برتمام آنها عشق پاك حکمفرمائی کرده و مرا در این دربار سلطان محبت اسم گذارده است.

دونوا — من تا این اندازه بی سر و پا نیستم که از سلطنت عشق رو برگردان باشم. من بدین صفت خود را اسم نهاده، فرزند عشق بوده و تمام موروثی من در این دیار قرار گرفته است.

پدر من شاهزادهٔ ارلئان بود، در مقابل اراده او قلب هیچ زنی تاب نیاورده، اما در نظر او مستحکم ترین قلاع دشمن نبز استحکامی نداشت. اگر میخواهی قابل آن باشی که ترا سلطان محبت بخوانند بایستی از تمام شجاعان شجاع تر گردی — جنانچه من در کتب دیرینه خوانده و بمن آموخنه اند، عشق و پهلوانی هر دو توأم بوده و سر سفرهٔ بزرگان پهلوانان نشسته بودند، نه حوپانان. آنکس که نتواند از زیبائی حمایت کند او قابل جائزه طلائی آن نیست — این میدان مبارزه — برای

بدست آوردن تاج اجدادی جنك‌کن ، با تیغ تیز پهلوانان از تصرف پدران و ازشرافت وافتخار زنان عفیف مدافعه کن — واگر دراثر شجاعت توسیل ها خون دشمن جاری گردید و تو تاج اجدادی را فتح نمودی ، آن گاه موقع بوده و تولائق هستی بطور شاهانه سر خودرا باتاج زیبای عشق آرائش دهی .

شارل — (یکی ازغلام بچه ها که واردنمایشگاه میشود .) چه خبر است ؟

غلام بچه — وکلای بلدیه ارلئان تقاضای شرفیابی دارند .

شارل — بگو بیایند (غلام بچه می رود) آمده اند و از من کمك میخواهند ، چه از دست من برمیاید که خود بیچاره هستم .

مجلس سوم

سه نفر ازوکلای بلدیه ارلئان و سایرین که بودند .

شارل — خوش آمدید ، نمایندگان محبوب ارلئان ! از این شهر زیبای من چه خبر آورده اید ؟ هنوز باجرئت و شجاعت اجدادی در مقابل قوای دشمن ایستادگی میکنند ؟

وکیل بلدیه — آخ ، قربان ، کارد باستخوان ما رسیده و هر لحظه ممکن است که شعله اضمحلال دامن گیر ما گردد . تمام استحکامات خارج شهر منهدم گردیده

وکیل بلدیه— شاها ، کمکی بما کن ، فکر بدبختی ما باش .

شارل —(از روی یأس و نا امیدی) مگر من میتوانم قشون را خلق کنم ؟ مگر در کف دست من یك مزرعه گندم میروید ؟ مرا قطعه قطعه کنید ، دل مرا از سینه بیرون آورده و در عوض طلا سکه بزنید ! من فقط خون خود را میتوانم برای شما جاری سازم ، نقره ندارم ، سرباز ندارم .

(شارل می بیند که سورل ، محبوبه اش میآید . باعجله وآغوش باز بسوی او میرود)

مجلس چهارم

انی سورل بایك جعبه دردست وارد میشود

شارل- آنی عزیزم ، عمرمن ، جان من ، تو می آئی که مرا از ناامیدی نجات دهی . من ترا دارم ، سینهٔ تو پناگاه من است . تاتو هستی من چه غصه دارم !

سورل - شاه محبوب من .

(باحالتی بیمناك باطراف نظر میافکند)

دونوا ، راست اشت ؟ دوشاتل ؟

دوشاتل - بدبختانه !

سورل - تااین اندازه درزحمت هستیم ؟ . بول نیست ؟ افواج میخواهند بروند ؟

دوشاتل - آری ؟ بدبختانه چنین است !

سورل ـ (جعبه را بدوشاتل میدهد) بیا ، این پول ، این جواهر ـ نقره‌های مرا ذوب کنید ـ قصرهای مرا بفروشید ، گرو بگذارید ـ باعتبار املاك من در پروانس قرض کنید ـ هرچه هست تبدیل بپول نموده و افواج را راضی کنید . بروید ، فرصت را از دست ندهید (میخواهد دوشاتل را بزور بیرون کند)

شارل ـ هان ـ دونوا ؟ دوشاتل ؟ من فقیر و بی چیز هستم که بهترین زنهای دنیارا متصرفم ـ اونیز مثل من نجیب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا پاکتر نیست ـ قابل آنست که بر بزرگترین تختهای سلطنتی جلوس نماید . اما آنی من از این افتخارات رو برگردانده و فقط مایل است که محبوبه من بوده و نامیده شود . هیچ من توانستم تا بحال هدیه بزرگتر از گل نوبهاری درزمستان ویا میوه نادری تقدیم او کنم ! از من هیچ فدا کاری نبذیرفته و جان خود را دائماً قربانی من مینماید . بانهایت جرئت سخاوت بخرج داده وتمام دارائی وتمول خودرا برای بکار انداختن جرخ سعادت من تسلیم میکند ،

دونوا — او نیز مثل تو دیوانه بوده و تمام هستی خودرا درحریق می افکند ، بتصور اینکه ممکن است از جاه خشکی آب بیرون آورد . تورا دیگر نمی تواند نجات دهد ولی خودرا درگرداب هلاکت برتاب خواهد نمود !

و در هر حمله دشمن سر زمین ما را تصرف میکند . دیوار های اطراف شهر از مدافعین خالی گردیده است برای آنکه با نهایت استقامت جنك نموده و در گرداب مرك پرتاب میشوند . با وجود این اغلب از آنها موفق بدیدار دروازه وطن نمیشوند . از طرفی نیز قحطی تمام اهالی را تهدید بمرك مینماید . از این جهت کنت دشبیر ، این مرد متهور که بر ما حکم فرمائی میکند در آخرین ساعت بدبختی مطابق عادات دیرینه قراردادی با دشمن بسته است که اگر در عرض ۱۲ روز قشونی با عدهٔ کافی که بتواند شهر را نجات دهد ، بمساعدت نیاید ، ارلئان را تسلیم نماید (دو نوا از روی خشم تکان تندی میخورد)

شارل — این موعد کم است .

وکیل بلدیه — و اکنون ما بهمراهی دشمن بدینجا آمده ایم که نظر شاهانه ات را متوجه ارلئان نموده و صمیمانه تقاضا کنیم که رحمی بر این شهر زیبا نموده و تا فرصتی هست قشونی بکمك اعزام دارید و الا روز دوازدهم ارلئان تسلیم خواهد شد .

دو نوا — چگونه سنترای بانعقاد این قرارداد ننك آور رأی داده و راضی شد ؟ !

وکیل بلدیه — نه آقای من ، تا روزیکه او زنده بود کسی جرئت نمی کرد که از تسلیم و صلح صحبت کند .

دونوا — او هم مرد ؟ !

وکیل بلدیه — آری این پهلوان بزرك‌منش برای خدمت بوطن و شاه در پشت دیوار های ارلئان جان سپرد .

شارل — سنترای مرد ؟ ! شکست یك قشون و مرك این مرد در نظر من یکسان است .

(سوار دلاوری می آید و پس از چند کلمه صحبت با دونوا ، مشار الیه تعجب نموده و تکانی میخورد)

دونوا — اینهم یك بدبختی !

شارل — دیگر چه خبر است ؟

دونوا — کنت دوگلاس قاصدی فرستاده و می گوید که قشون شتی طغیان نموده و تهدید میکند که از خدمت استعفا دهد ، اگر طلبشان همین امروز پرداخته نشود .

شارل — دوشاتل ! ؟

دوشاتل — (شانه بالا میاندازد) قربان ازمن کاری ساخته نیست .

شارل — قول بده ، هرچه داری ، نصف‌مملکت مرا گرو بگذار .

دوشاتل — چاره ای نیست ، چه اغلب من بانها اینگونه وعده ها داده ام .

شارل — اینهابهترین افواج قشون من هستند ، نبایستی درچنین ساعتی ازمن‌جدا شوند .

وکیل بلدیه — شاها ، کمکی بما کن ، فکر بدبختی ما باش .

شارل — (از روی یأس و نا امیدی) مگر من میتوانم قشون را خلق کنم ؟ مگر در کف دست من یك مزرعه گندم میروید ؟ مرا قطعه قطعه کنید ، دل مرا از سینه بیرون آورده و در عوض طلا سکه بزنید ! من فقط خون خود را میتوانم برای شما جاری سازم ، نقره ندارم ، سرباز ندارم .

(شارل می بیند که سورل ، محبوبه اش میآید . باعجله وآغوش باز بسوی او میرود)

مجلس چهارم

انی سورل بایك جعبه در دست وارد میشود

شارل - آنی عزیزم ، عمرمن ، جان من ، تو می آئی که مرا از ناامیدی نجات دهی . من ترا دارم ، سینهٔ تو پناگاه من است . تاتو هستی من چه غصه دارم !

سورل - شاه محبوب من .

(باحالتی بیمناك باطراف نظر میافکند)

دونوا ، راست اشت ؟ دوشانل ؟

دوشاتل - بدبختانه !

سورل - تااین اندازه درزحمت هستیم ؟ . پول نیست ؟ افواج میخواهند بروند ؟

دوشاتل - آری ؟ بدبختانه چنین است !

سورل ـ (جعبه را بدوشاتل میدهد) بیا ، این پول ، این جواهر ـ نقره‌های مرا نوب کنید ـ قصرهای مرا بفروشید ، گرو بگذارید ـ باعتبار املاك من در پروانس قرض کنید ـ هرچه هست تبدیل بپول نموده و افواج را راضی کنید . بروید ، فرصت را از دست ندهید (میخواهد دوشاتل را بزور بیرون کند)

شارل ـ هان ـ دونوا ؟ دوشاتل ؟ من فقیر و بی چیز هستم که بهترین زنهای دنیارا متصرفم ـ اونیز مثل من نجیب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا پاکتر نیست ـ قابل آنست که بر بزرگترین تختهای سلطنتی جلوس نماید . اما آنی من از این افتخارات رو برگردانده و فقط مایل است که محبوبه من بوده و نامیده شود . هیچ من توانستم تا بحال هدیه بزرگتر از گل نوبهاری درزمسان ویا میوه نادری نقدیم او کنم ! از من هیچ فدا کاری نبذیرفته و جان خود را دائما قربانی من مینماید . بانهایت جرئت سخاوت بخرج داده وتمام دارائی وتمول خودرا برای بکار انداختن چرخ سعادت من تسلیم میکند ،

دونوا — او نیز مثل تو دیوانه بوده و تمام هستی خودرا درحریق می افکند ، بتصور اینکه ممکن است از چاه خشکی آب بیرون آورد . تورا دیگر نمی تواند نجات دهد ولی خودرا درگرداب هلاکت برتاب خواهد نمود !

سورل — باور نکن ، او بیش‌از ده مرتبه تا۔
بحال جان خودرا محض خاطر تو درمعرض خطر افکنده
وخشمگین است از اینکه من طلای خود را فدا میکنم.
آیا همه وقت آنچه داشتم واز روی ذون وشوق قربانی
تو نمودم ، بیش ازاین طلا وجواهرات ارزش نداشت ؟
متوقعی که اکنون سعادت را برای خودم به تنهائی
حفظ کنم ؟ بیائید و بگذارید تا آنچه زینت و آرایش
زیادی داریم ازخود دور کنیم . بیا و بگذار تا من بتو
سرمشق دهم که چگونه میتوان از لذات و شادمانی ها
صرف نظر نمود . دستگاه سلطنتی را تبدیل بزندگانی
سربازی وطلارا تبدیل به آهن نموده وهر چه داری
با اراده‌ای راسخ بطرف تاج شاهی بیفکن . بیا ، بیا تا در
ضرر و خطر با هم شریك باشیم . بر اسب جنگجویان
سوار شده و ابدان نازنین را در اشعه سوزان خورشید
افکنده ، ابر آسمان پوشش ما و سنك بیابان بالش ما
باشد . همینکه سرباز خشنی دید که شاه مملکت می تواند
سختی و بدبختی را متحمل شده و از لذات چشم‌پوشی
کند ، او نیز باصبر وحوصله تاب صدمه را میآورد.

شارل — (تبسم کنان) آری ،اکنون پیش
بینی آن زن عابد در معبد کلومنت صورت حقیقت
بخود میگیرد. آن زن باروح متینی که مخصوص پیغمبران
است ، بمن گفت: که تو بمساعدت و همدستی یك زن
میتوانی بردشمنانت سبقت جسته وتاج سلطنتی را بدست

آوری . دور از خود ، در سرزمین دشمن عقب آن زن میگشتم وتصور می نمودم که قلب مادر است وباید اورا خشنود ساخت . اینست پهلوانی که مرا برایمس راهنمائی مینماید . عشق آنی است که فتح را نصیب من خواهد نمود .

سورل — فتح تودر اثر شمشیر بران دوستان شجاعت میسر میگردد .

شارل — من از نفاق فیمابین دشمنانم نیز امیدوار هستم ، برای آنکه خبر صریحی ازبرای من رسیده است که دوستی ما بین این لردهای انگلیس و عمو زاده من بورگوند دیگر مثل سابق نیست — از اینجهت بود که لاهیر را سفیر نموده و بسویش فرستادم ، شاید موفق گردم که عموزادهٔ خشمگین را مجددا بوفاداری و خدمتگزاری ترغیب نمایم . هر ساعت منتظر ورود او هستم .

دوشاتل — این سوار دلاورهم اکنون وارد حیاط گردید .

شارل — چه قاصد خوشقدمی . عنقریب خواهیم دانست که می توانیم فتح کرده و یا مغلوب شویم .

مجلس پنجم

لاهیر وسایرین که بودند

شارل — (لاهیررا استقبال مینماید) لاهیر ! پیغام امید بخشی آورده‌ای یانه ؟ مختصراً توضیح بده .

چه بایستی کرد ؟

لاهیر — ازهیچکس امیدی نداشته باش جز ازشمشیر خودت .

شارل — با این دوك متکبر نمیتوان آشتی کرد ؟ بگو پیغام مرا چگونه پذیرفت ؟

لاهیر - مهم تر از همه چیز ، قبل از آنکه بیانات تورا استماع نماید ، توقع دارد که تو دوشاتل را که او قاتل پدرش میداند تسلیم نمائی .

شارل — واگر چنانچه ما از قبول این شرط ننك آور خود داری کنیم .

لاهیر - درینصورت ، قبل از آنکه قرار دادی شروع شود رشته دوستی راقطع میکند .

شارل — همانطوریکه بتو دستور دادم او را برای مبارزه بامن برروی پل منترو ، همانجائیکه پدرش بقتل رسید دعوت کردی ؟

لاهیر — من دستکش تورا بسوی او انداخته وگفتم . تو حاضری که برای حفظ مملکت اجدادی با او مبارزه کنی — درجواب بمن گفت : او لازم ندارد ، برای آنچه در تصرفش است مبارزه نماید ، ولی چنانچه تو حریص برای مجادله هستی ، میتوانی او را درنزدیکی ارلئان بیابی . فردا او بطرف ارلئان میرود.- این بگفت و تبسم کنان ازمن رو برگردانده وبرفت .

شارل — در مجلس ملی فرانسه صدای پاك عدالت بلند نشد ؟

لاهیر — خشم و غضب احزاب مانع از آنست که صدای حق و حقیقت شنیده شود. مطابق تصمیم مجلس ملی تو و نسل تو از سلطنت مخلوع هستید.

دونوا -- اه بر این تودهٔ جسوری که امروز آقا شده است.

شارل -- آیا با مادرم داخل مذاکره نشدی؟

لاهیر — با مادرت؟

شارل -- آری، چه می گفت؟

لاهیر — (پس از چند دقیقه تفکر) روزی که من وارد سن دنی شده، جشن تاجگذاری بود -- اهل پاریس خودرا زینت نموده، در تمام شهر طاقهای نصرت بسته و شاه انگلیس از زیر آنها عبور میکرد --- معابر را گل باران نموده و تودهٔ جاهل هلهله کنان مثل اینکه مملکت فرانسه در بزرگترین جنگها فاتح شده است ـ در اطراف کالسکه شادمانی میکرد.

سورل — هلهله دیگر دند ـ برای آنکه قلب شاه محبوب را بر زمین انداخته و بر روی آن لگد میزدند!

لاهیر — دیدم که هاری لانکستر جوان را که یك طفل بیش نیست ـ برروی تخت سلطنتی سناوئی نشانده و عمو های متکبرش در کنار او ایستاده، دوك فیلیپ در مقابل تخت زانو بزمین زده و قسم یاد می کرد که خدمتگزاری شاه جدید رامیپذیرد.

شارل — آه عموی بیشرف ، عموزاده های پست !

لاهیر — هنگامی که طفل میخواست از پله های بلند تحت سلطنتی بالا برود ، میترسید و نزدیك بود که بر زمین افتد - کسی از گوشه ای گفت : این علامت بدی است . ناگهان صدای خندهٔ مردم بلند شد - آنگاه ملکه سابق فرانسه ، مادرت آمد - آه من از گفتن آن مشمئز هستم.

شارل — چه کرد ؟

لاهیر - زیر بغل بچه را گرفته و او را سرجای پدرت بنشاند .

شارل — اوه ، مادر ! مادر !

لاهیر - حتی اهالی بورگوند که معروف بخشونت بوده و از قتل و جنایت باکی ندارند ، تاب نیاورده و از فرط خجلت صورتشان گلگون شد . اما او از موقع استفاده کرده و در حالتیکه نظر خود را متوجه مردم ساخت ، باصدائی بلند چنین گفت : فرانسویها ، متشکر شوید ازمن که نژاد فاسدی را با شاخه درخت پر ثمره‌ای پیوند زده و شما را از شر فرزند تباه آن پدر دیوانه راحت کردم .

(شاه صورت خود را پنهان نموده . آنی به سویش آمده و او را در آغوش میگیرد . تمام حضار اظهار تنفر کرده و متوحش میشوند)

دونوا — سك پست فطرت ! حیوان درنده !

شارل—(پس از چندی تفکر به وکلا می گوید) اکنون شنیدید که ما در چه حال هستیم . بیهوده وقت را تلف ننموده ، بارلئان مراجعت کنید و این پیام مرا برسانید : من آنها را از قید تعهدات وفاداری که نسبت بمن داشتند آزاد کرده و بهتر آنست که آنها نجات خود را در جلب توجه و عواطف بورگوند تصور کنند . او ملقب به « خوب » بوده و با شما ها بطور انسانیت رفتار خواهد کرد .

دونوا — چه ، قربان ؟ تو میخواهی ارلئان را ازدست بدهی ؟ !

وکیل بلدیه — (زانو بر زمین میزند) قربان ؟ شاها . سایه خودت را ازسر ما برمدار . نگذار شهر باوفای تو در تحت تسلط خشن انگلیس افتد . ارلئان جواهر گرانبهائی است در تاج سلطنتی تو و هیچیك از شهرهانسبت بسلاطین ، اجداد تو بیش از این شهر ، باخلوص نیت وفاداری نکرد .

دونوا — مگر ما مغلوب شده ایم ؟ چگونه رواست که ما قبل از ارائه تیغه بران شمشیر بدشمن میدان را خالی کنیم ؟ بیك کلمه ، هنوز خون جاری نگشته ، میخواهی بهترین شهر ما را از آغوش ما در فرانسه بیرون کشیده ، دور بیندازی ؟

شارل— بیهوده ! و بحد کافی خون جاری گردیده ، دست قادر الهی برضد من است . قشون من

در تمام جنك ها شکست خورده ، مجلس من مرا خلع کرده ، پایتخت من ، ملت فرانسه دشمن را هلهله کنان پذیرفته و آنهائی که خونشان باخون من یکسان است ترك مرا گفته و بمن خیانت میکنند . مادر من ، زادهٔ نژاد بیگانه رادر آغوش میگیرد . ما میرویم بآنطرف لوآر و خود را تسلیم ارادهٔ الهی میکنیم ، که اکنون از انگلیس ها حمایت میکنند .

سورل -- خدا نخواهد که ما از خودمان مأیوس گردیده وازاین مملکت رو برگردانیم . این کلمه ازسینه شجاع تو بیرون نیامد . رفتار ناشایسته ما در دل پهلوانی سلطان مرا شکست ! خودت را گم نکن . مرد باش و با جرئت و شهامت در مقابل قسمت خود که اکنون ازروی کینه باتو مبارزه می نمایداستقامت کن .

شارل — (شاه غرق در فکر شده وحالت تیره ای بخود میگیرد) مگر چنین نیست ؟ بدبختی ناگواری نسل والوا را فرا گرفته است . خداوند ما راطرد نموده ودراثر رفتار ناشایسته مادر این شیاطین برما مستولی شده اند . پدر ما ۲۰ سال تمام دیوانه بوده و مشت آهنین مرك سه برادر مرا نابود کرد . این اراده الهی است که سلطنت درخانواده ما باید در وجود شارل ششم منقرض گردد .

سورل — اما در وجود تو سلطنت والوا بصورت جوانی مجددا ظهور مینماید . اعتماد بنفس داشته

باش . اژه ، بیهوده نیست که خداوند رحیم از مابین برادرانت تورا ذخیره نگاهداشته است که روزی در حین ناامیدی، بر تخت سلطنت جلوس نمائی . در روح ملایم تو خداوند معالج تمام جراحاتی که در اثر بغض وکینه احزاب برمملکت فرانسه وارد آمده ، خلق کرده است . تو آتش جنك های داخلی را خاموش نموده ـ آه بدل من الهام میشود که تو پایه صلح را بنا کرده و مؤسس فرانسه جدید خواهی شد .

شارل — نه ، من نمیتوانم . نجات این کشتی از بحران وتلاطم امواج ایندریا مستلزم آنست که دست قوی وبا قدرت ناخدائی زور سندسکان آنرا بگرداند من می توانستم یك ملت صلح جوئی را خوشبخت کنم ، ولی حکمرانی برملت طغیان جوی وحشی خارج از حدود قدرت من است . چگونه میتوانم بضرب شمشیر دلهائی را بدست آورم که ازمن متنفر بوده وروبرگردان هستند !

سورل — ملت در خواب غفلت فرو رفته و دیوانگی او را سخت مدهوش نموده است .
ولی این اختلال دماغ و سرگیجی در پس پرده حقیقت محو می شود . روزی خواهد آمد که عشق و محبت نسبت بخانواده سلطنتی مجددا جوانه زده گیاه تنفرو ضدیت که در قلوب ملت فرانسه نسبت به بیگانگان ریشه دوانده است ، بارور شده ایندو ملت را بکلی

ازهم جدا خواهد کرد . فاتح متکبر ومغرور را بالاخره سعادت خودش سر نگون میکند . پس میدان جنك را بیهوده ترك نکن واز هر وجب خاك ارلئان همچو از سینه خود دفاع کن . بگذار تا تمام پل ها را منهدم کرده وکلیه وسائل عبورو مرور رادر رودخانه لوار که واسطه مابین اینطرف مملکت وتصرفات دشمن است غرق کنند .

شارل — آنچه تابحال توانستم ، انجام دادم . من پهلوانان خودرا برای مبارزه وبدست آوردن تاج سلطنتی آماده ساختم . دعوت مرا کسی نپذیرفت . چرا بیهوده زندگانی ملت خودرا از دست دهم ؟ چرا این سرزمین زیبارا با خاك یکسان کنم ؟ میخواهید که منهم مانند آن مادر دروغی بگذارم تا بچه را بدو نیمه قطع کنند ؟ نه ، برای آنکه محبوب من بماند ، من از او صرف نظر می کنم .

دونوا — چه میگوئی ، قربان ؟ یك نفر سلطان چنین صحبت نمیدارد . باین آسانی نمیتوان تاج و تخت را از دست داد . پست ترین مردمان ملت تو جان و مال خود را فدای عقیده ، عشق و بغض مکنند . همینکه ستارهٔ خونین انقلاب در افق ملتی ظاهر گردید ، نیل بمقاصد احزاب وظیفه محض است . آنگاه زارع گاو آهن خود را میگذارد ومیرود ، زن جامهٔ خود را میدرد ، اطفال و پیر مردان مسلح میشوند ، شهری خانه خود را ،

دهاتی بدست خود خرمن را میسوزاند ، فقط برای آنکه بتو کمك رسانده و یا اینکه موجب آزار توگردند ؛ ولی بالاخره هر یك احکام دل را اجرا مینمایند . هر وقت شرف یا افتخار آواز داد و خداوندان و یا بت ها مردم را طلبیدند ، دیگر کسی بفکر جان خود نبوده و منتظر آن نیست که کسی بشخص او کمك نماید . پس این افکار دلسوزی زنانه را از خود دور کن که قابل آن نیست که از سینه سلطانی خارج شود. بگذار تا جنگی که شعله ور شده است بسوزاند .

مگر تو از روی میل و هوس این آتش را افروختی ؟ هر ملتی باید خود را فدای شاهش کند . این است قانون و قسمت دنیا و زندگانی . فرانسوی جز این حقیقت چیز دیگری نمیخواهد و نمیداند . پست است آن ملتی که تمام هستی خود را از روی ذوق و شوق فدای شرف و افتخار نمینماید .

شارل — (بوکلای بلدیه) بیهوده منتظر نشوید . خدا شما را حفظ کند . من دیگر نمیتوانم .

دونوا — پس همان طوریکه تو از سر زمین اجدادی رو برمیگردانی ، امیدوارم که خدای فتح هم از تو رو برگرداند . تو از کمك ومساعدت بخویشتن خود داری میکنی منهم از مساعدت بتو مضایقه کرده و میروم . قوای متحده انگلیس و بورگوند تو را بزمین نزد ، بلکه ضعف نفس و کمی جرأت تو را از تخت سلطنت

واژگون مینماید . پادشاهان فرانسه پهلوانان مادر زاد بودند ، ولی تورا خداوند رزمجو نیافریده است . (بوکلای بلدیه میگوید) شاه شما را تسلیم دشمن کرده ولی من میخواهم به ارلئان ، بهشهر پدری رفته ودر زیر خرابه های آن شهر مدفون گردم .

(میخواهد برود ، آنی سورل او را نگاه میدارد)

سورل — (بشاه) نگذار او را که خشمناك از تو جدا شود . از دهان او کلمات خشن بیرون آمده ولی دل او با وفا بوده و مانند طلا درخشان است . مگر دونوا همان کسی نیست که تو را قلباً دوست داشته و اغلب برای تو مجروح شده است ؟ دونوا ، بیائید ، اعتراف کنید که در اثر خشونت مقدس یا از حد خود بیرون گذاردهاید . توهم عفونما دوست عزیزت را که اینگونه کلمات خشن نسبت بتو گفته است . بیائید ، و تا هنوز آتش خشمتان خاموش شدنی است یکدیگر را در آغوش گرفته و فراموش نمائید .

(دوانوا شاه را در نظر گرفته و منتظر است که او جوابی بدهد)

شارل — (به دوشاتل) ما از لوآر میگذریم . بگذار تا لوازم مرا بکشتی حمل کنند .

دونوا — (با نهایت عجله بسورل میگوید) خدا حافظ .

(بعد با شتاب بشت به حضار کرده و میرود .

وکلای بلدیه ازعقب او نیز میروند)

سورل — (از فرط یأس و نا امیدی هر دو دست را مشت مینماید) آه ، اگر او برود ما بکلی بدون پناه هستیم — لاهیر ! عقبش بروید ، و نگذارید که از ما جدا شود (لاهیر میرود)

مجلس ششم

شارل — سورل — دوشاتل

شارل --آیا تنها لذت زندگانی تاج و تخت است ؟ آیا جدائی از تاج و تخت تا این اندازه تلخ و ناگوار است ؟ من میدانم ، تحمل چه بلایائی بدرجات گران تر است . تسلیم اراده این اشخاص متکبر شدن ، ریزه خور خوان نعمت زیردستان گردیدن ؛ اینها برای دل من سخت تر و تلخ تر از آنستکه خود را تسلیم اراده طبیعت کنم . (به دوشاتل که هنوز منتظر است) چرا منتظری ؟ همان طوریکه امر کردم رفتار کن .

دوشاتل — (در مقابل شاه زانو بزمین میزند) شاها ، قربانت گردم .

شارل — رأی من قطعی است . دیگر حرف نزن .

دوشاتل — بادوك بورگوند صلح کن . برای تو جزاین جاره‌ای نیست .

شارل — تو بمن میگوئی که با بورگوند صلح کنم ؟ مگر نمیدانی که این قرارداد باید باخون تو امضاء شود ؟

دوشاتل — سر من بقربان تو . چه اغلب در میدان جنك آماده برای جانفشانی بودم. و اکنون اجازه ده که در ایام صلح جان خود را فدای تو کنم. رضایت خاطر دوك را حاصل کن. مرا کاملا تسلیم خشم و غضب او نموده و بگذار تا خون من جاری گردیده و موجب صلح و دوستی مابین تو و دوك گردد .

شارل — (مدتی او را بانظری پرعاطفه نگاه کرده و سکوت اختیار میکند) اینطور است ؟ آیا من آنقدر بدبخت شده ام ؟ دوستانی که میتوانند با نظر عمیق به گنجیه دل من نظر بیفکنند، برای نجات راه ننك و بیغیرتی را پیشنهاد من میکنند .

آری، اکنون میفهمم، چقدر پست شده ام ؟ دیگر کسی به شرف و افتخار من اطمینان ندارد .

دوشاتل — تصور کن —

شارل — بس است ! مرا خشمگین نکن . قبل از آنکه باخیانت بدوست، خود را نجات دهم از ده کشور بلند پایه چشم پوشی میکنم . او امر مرا انجام ده . برو و لوازم جنگی مرا بکشتی بفرست .

دوشاتل ـ بفوری انجام داده میشود (برمیخیزد و میرود، سورل با شدت میگرید)

مجلس هفتم

شارل ، سورل

شارل — (دست سورل را میگیرد) غمگین نباش ؛ آنی عزیز من . آنطرف رودخانه لوآر هم مملکت فرانسه است.ما میرویم بسر زمینی که سعادتمند تر از اینجاست . یك آسمان صاف و ملایمی برما لبخند زده ، باد های خنکی وزیده و مردمان دیگری با آداب و رسوم لطیفی از ما پذیرائی میکنند.آنجاست که نغمه های خوشی ما را محظوظ نموده ، زندگانی ما بدون دردسر بوده و عشق پناهگاه ما خواهد گردید .

سورل — چگونه میتوانم این روز بدبختی را متحمل گردم . شاه بایستی از مملکت تبعید شود . فرزند ترك خانه پدر را گفته واز مهد ایام طفولیت رو برگرداند . ای مملکت زیبا که ما از توجدا میشویم ، ما دیگر هیچ وقت با دلی خوش ترا نخواهیم دید

مجلس هشتم

لاهیر — (برمیگردد) شارل وسورل

سورل — شما تنها میآئید ؟. اورا نیاوردید ؟ (با نظر دقت باو نگاه میکند .)

لاهیر — چه خبراست ؟ نظر شما مارا متوحش میکند ، مگر بدبختی دیگری متوجه ما شده است ؟

لاهیر — ایام بدبختی ما بپایان رسیده وعنقریب خورشید سعادت در افق مملکت ماطلوع خواهد نمود .

سورل — ...ه ...ر است تقاضا میکنم .

لاشبور (شاه) امر ... او کلای بلد به اراباں مرحمت کند

شارل — ری ... در ... است

لاشبور ... آیا ... اکنون سعادت ...

و ... و ... کرده ای

سورل ... ح ... د کر ات د و ... به ... درم

لاشبور آه عقرب ... ت ... رگیری حوهی ... خلیفه ... او میخواهد ... دوبوا را محدداً در آغوش ... کند

سورل - آه ای گل ... صبح که حسن میوه ... ت ... صلح و نشاط را در بر دارد

مجلس نهم

خلیفه ... دونوا ... دونا ... بارائول

که سوار ... ورا ... است ... برساده ... وارد ... میشوند

خانم (دو ... را ... طرف ... برده و ... دست ... ساهرادگان ... را در آغوش ... اکنون ... حداوند ... را متوجه ... نموده ... همه ... را ... نگاه ... دارند

(... را ... میکند)

شارل — ... از ... رکی ... رشید ... رون

آورید . اینهمه سکوه و حلال برای حه ؟ جه شده
است که اینگونه تغییرات رخ داده است .

خلیفه – (رائول را بطرف شاه میبرد)

بگوئید !

رائول — ما ملت انرینك درتحت ۱٦ بیرق
جمع شده زمیخواستیم بتشون نو کمك رسانیم . بودریکور
سوار دلاور از اهل بوکولور فرماندهٔ ما بود . همین
که نزدیك تپه‌های ورمونسون رسیده و میخواستیم
بدره ای که رودخانه یون ازآن می‌گذرد ، فرود آئیم ،
غفلتا مشاهده کردیم که دشمن درسرزمین مسطحی در
مقابل ایستاده و جون بعقب نگریستیم اسلحه دشمن در
انعکاس آفتاب درخشان بود . دو لشگر ما را محاصره
کرده ، نه آرزوی فتح داشتیم ونه امید فرار . شجاعان
ما دل را باخته وهمه‌کس ارفرط یأس وناامیدی مصمم
بود که اسلحه را تسلیم دشمن کند . همینکه فرماندهان
ما باهم مشورت می کردند و راه جاره ای نمیافتند —
غفلتا در مقابل جشم ما معجزه‌ای بعمل آمد . ناگهان
ازعمق جنگل درسبزه ای ، باکلاه خودی برسر ، و
مانند ربةالنوع جنك زیبا ووحشتناك در مقابل ما ظهور
نمود . زلفان مشکی‌او حلقه‌وار بر روی گردنش آویزان
بوده ، تو گوئی نوری آسمانی براو افشانده میشد .
آنگاه لب گشود و جنین گفت : فرانسویهای شجاع ! جرا
منتظرید ! حمله بردشمن ! واگرعده آنها ازسنك بیابان

هم بیش باشد خدا و دوشیزهٔ مقدس رهبر شما خواهد بود . » هنوز کلام را بپایان نرسانده ، بیرق‌راازدست بیرق دار ربوده ، باجرأت و شهامت سر دسته ما شده و بطرف دشمن رهسپار شد . ما از فرط تعجب تاب سخن گفتن نداشته و بدون آنکه بخواهیم ، از عقب بیرق بزرك و بیرق دار بطرف دشمن رفته و حمله نمودیم . دشمن از فرط تعجب مانند سنك بر زمین خشك زده وبانظر مدهشی معجزه غریب‌را تماشا مینمود که ناگاه -- مثل اینکه وحشت الهی براو مستولی شده — پشت برما نموده ، راه فرار پیش گرفت . آنچه آلات دفاع واسلحه داشت ازخود دور انداخته و آن قشون معظم درسرزمین وسیعی پراکنده گردید .دیگر کلمات قوی وصداهای رؤسا اثری نداشته ، دیوانه‌وار بدون اینکه نظری بعقب بیفکند مردو اسب خود را درمسیل رودخانه انداخته ودر گرداب فنا غرق گردید. این قصابی بوده و نمیتوان آنرا جنك نامید . بدون‌آن عده ای که خودرا در رودخانه برتاب کردند بیش از دو هزار نفر سطح زمینرا بوشانیده وجان میدادند . ازما یکنفرهم تلف نگردید .

شارل— عجب ، بخدا تعجب میکنم !

سورل— این معجزه بوسیله دو شیزه ای بعمل آمد ؟ از اهل کجا بود ؟ اسم اوچیست ؟

رائول — هویت خودرا فقط بشخص شاه میخواهد ظاهر سازد . میگوید که من زنی دور اندیش بوده و قاصدی از طرف خدا هستم وقول میدهد که قبل از طلوع ماه نو ارلئان را فتح نماید . ملت باو اعتماد داشته و تشنه جنك است . همه جا در دنبال قشون آمده وعنقریب بحضور تو نیزشرفیاب خواهد شد.

(ازخارج صدای ناقوس وشمشیر وسپری که بهم زده میشود می آید) صدای هیجان مردم را میشنوید ، صدای ناقوس رامیشنوید ؟ آمده‌است ، مردم از نماینده الهی پذیرائی می کنند .

شارل -- (بدوشاتل) بیاورید اورانزد من !

(خطاب بحاضرین) چه تصور کنم ؟ دختری فتح را نصیب من مینماید و آن هم هنگامی که یك بازوی خدائی می توانست مرا نجات دهد . این مخالف قانون طبیعت است . [illegible] میتوانم بمعجزه اعتقاد د[illegible] .

چند صدا (ازخارج نمایشگاه)زنده باد ، زنده باد دوشیزه ! نجات دهندۀ ما .

شارل -- آمد ، (به دونوا) ما میخواهیم این دختریکه معجزه می کند امتحان کنیم . سر جای من بنشین . اگر روح او پاك بوده و از جانب خدا آمده است ، باید بداند که شاه کیست .

(دونوا می نشیند ، شاه طرف دست راست او می ایستد ؛ درکنار اولی سورل ، خلیفه وبقیه آنطرف

درمقابل می ایستند ، بطوری که در وسط نمایشگاه جا خالی است)

مجلس دهم

آنهائیکه در مجلس قبل بودند ، **ژان دارك** به اتفاق وكلای بلدیه ارلئان و چندین سوار دلاور، که در قسمت عقب نمایشگاه می ایستند ، زان موقر و محترم وارد شده و حضار را یکی بیکی مشاهده مینماید) .

دونوا — (پس از چند دقیقه سکوت) [illegible]
ای دختر حیرت افزا ـ

ژان — (کلام او را قطع نموده ، با صفای دل و علو همت باو نگاه میکند)

باتارد ارلئان . خدا بازیچه شما نیست . از این جائی که تو قابل آن نیستی بر خیز . من برای کسی که از تو بزرگتر است پیغامی دارم . (آنگاه باقدمهای ثابتی بطرف شاه رفته ، زانو بر زمین نهاده ، مجدداً برخاسته و یکقدم بطرف عقب میرود ، تمام حضار اظهار تعجب میکنند ، دونوا از جای خود بر میخیزد و در مقابل شاه جا خالی میشود .)

شارل — تو برای اولین دفعه صورت مرا میبینی ، پس از کجا مرا میشناختی ؟

ژان — (کلام او را قطع میکند) من وقتی تو را دیدم که هیچکس تو را جز خدا ندید . (نزدیك شاه رفته و باصدائی آهسته باو میگوید) در چند شب قبل

هنگامی که تمام اطرافیان تو در خواب راحت بودند. خوب فکر کن — تو از آسایشگاه خود برخواسته و با صمیم قلب بدرگاه الهی استغاثه نمودی. بگو اینها بیرون بروند و من بتو میگویم که متن دعای توجه بود.

شارل - آنچه تو من به پروردگار متعال اطمینان نموده ام، از بشیر مخفی میدارم. بگو، برای چه من دعا میکردم، سپس یقین میکنم که روح الهی در تو دمیده شده است.

ژان — با خدای خود سه مطلب داشتی، شاها مواظب باش که آیا من هر سه آنها را برای تو تکرار میکنم یا خیر؟ مطلب اول تو این بود: با خدای خود راز دل کرده و تقاضا مینمودی که اگر تاج و تخت سلطنتی شامل گناهانیست که از زمان اجدادی هنوز کفاره آنها داده نشده و در اثر آن گناهان این جنگ خونین مشعل شده است — تقاضا مینمودی که خداوند ترا بقربانی پذیرفته، ملتی را از بدبختی نجات داده و ترا مورد خشم و غضب خود قرار دهد.

شارل — (از فرط وحشت بطرف عقب میرود)

تو کیستی، ای روح مقتدر؟ از کجا میائی؟ (همه اظهار تعجب میکنند)

ژان — تقاضای دوم تو از درگاه الهی جنین بود: اگر تصمیم عالی و ارادهٔ مطلق او براین است که تاج سلطنتی را از خانواده تو ربوده و تمام آنچه

متعلق باجداد تو و سلاطین اینمملکت است از تصرف تو خارج سازد ، تو در مقابل سه نعمت راتقاضا مینمودی : اول رضایت خاطر ، دوم دارا بودن دل دوستان سوم عشق آنی .

(شاه صورت خود را پوشانده و با شدت می گرید ، حضار تکانی خورده و اظهار تعجب میکنند . پس از چندی سکوت) می ... که مطلب سوم ترا نیز بگویم؟

شارل — بس است ، من بتو ایمان آوردم این از قوه و قدرت بشر خارج است . ترا خداوند متعال فرستاده است .

خلیفه — توکیستی ، ای دختر مقدس حیرت افزا ؟ کدام زمین سعادت خیزی ترا بوجود آورد ؟ کیانند آن پدر و مادریکه تو را آفریده‌اند ؟

ژان — پدر مهربان ، اسم من ژان است ، من دختر پست چوپانی بیش نبوده ، درسرزمین دم رمی بدنیا آمده و در ناحیه کلیسای تول وظائف دینی خود را بجا میآورم . شغل من از زمان طفولیت پاسبانی گوسفندان پدرم است . ... میشنیدم که ملت بیگانهٔ جزیره نشینی از دریا گذشته و بمملکت ما آمده است که زنجیر بندگی برگردن ما آویخته و شاه اجنبی را که ملت ما را دوست نمیدارد برما بگمارد . شنیده بودم که شهر بزرك ما ، پاریس را اشغال نموده و قسمت اعظم مملکت را در تحت تصرف خود در آورده اند . آنگاه از

درگاه حضرت مریم استغاثه نموده و دعا میکردم که روزی این خفت را از ما بری ساخته ، ما را آزاد نموده سلطنت برما را به زادهٔ سلاطین دیرینهٔ اینمملکت اختصاص دهد . و اما در مقابل دهی که من در آن متولد شده ام از زمانهای دیرینه مجسمه ای از حضرت مریم است که همه وقت از اطراف مردمان مومن بزیارت آن میآیند . در نزدیکی این زیارت گاه درخت بلوط مقدسی است که در اثر معجزات بسیاری معروف و مشهور است . من باذوق و شوق در زیراین‌درخت نشسته و در حالیکه دلم مجذوب این زیبائی های گوناگون بود گوسفندان را شبانی میکردم و هروقت در کوههای خشك و بی آب و علف یکی از بره های من گم میشد و من در ساعات آسایش در زیر سایه این درخت میخوابیدم دست غیبی آن حیوان مظلوم را بمن نشان میداد .

شبی که من بادلی پاك و نیتی صاف درزیر درخت نشسته و خواب را بر خود روا نمیداشتم ، آن خانم مقدس ، مانند من ملبس بلباس چوپانی ، اما شمشیر بر کمر و بیرق بردست بسوی من آمده و چنین گفت : « مرا که میشناسی ، بر خیز ، ژان ، بگذار چوپانی را ، امر الهی برآن است که تو شغل دیگری را قبول کنی . این بیرق را بر دست گیر ، این شمشیر را برکمر بند . آنگاه دشمنان ملت مرا از یکدیگر پراکنده و معدوم ساخته ، فرزند سلاطین اینمملکت را برایمس برده و تاج سلطنتی بر

سر او بگذار . » من در جواب گفتم : « چگونه میتوانم من اقدام بدین عمل نمایم ، منکه دختر ضعیفی بیش نبوده و فن رزمخواهی و جنگجوئی را نمیدانم ؟ » اما او در جواب گفت : « یك دوشیزهٔ پاکدل چنانچه از عشق زمینیان چشم پوشی کرد ، قادر است که اعمال بزرك ونیکوئی را انجام دهد ، خوب مرا متوجه باش ، من نیز مانند تو دختر محجوبی بیش نبوده ، حضرت عیسی ـ پیغمبر خدا را آفریده ، نیز آسمانی شده ام . » آنگه بادستان خود چشمان مرا لمس کرده و چون بطرف بالا نظر انداختم ، آسمان پر از فرشتگانی که گلهای سفید در دست داشتند ، بوده و موسیقی شیرینی در اثر لغزش امواج هوا شنیده میشد . ـ سه شب پی در پی آن خانم مقدس آمد و بمن چنین گفت : « برخیز ژان ، امر الهی بر آن است که تو شغل دیگری را قبول کنی . » و در شب سوم آنگاه خشم بر او مستولی ومرا دشنام داد وگفت : « وظیفه اول زن در این دنیا اطاعت است . قسمت سخت و ناهنجار زن صبر و حوصله است . زن بایستی در اثر خدمات زحمت دار خود را آزموده و پولادین نماید . آنهائیکه در این دنیا فداکاری کردند ، در آن دنیا بزرك خواهند بود . » این بگفت و لباس چوپانی را از تن دور انداخته و چون فرشته آسمانی در حالتیکه نور الهی از صورتش میدرخشید در مقابل من قد بر افراشته و ابر های

طلائی او را آهسته و ملایم بر آسمان صعود دادند.
(تمام حضار متأثر گردیده ، آبی سورل باشدت گریه نموده و صورت خود را برسینه شاه پنهان مینماید .)
خلیفه —(پس از مدتی سکوت) در مقابل این شهادت آسمانی هرگونه شك و تردیدی که ناشی از عقل زمینی باشد ساکت میگردد. عملا نشان میدهد که حقیقت میگوید . فقط خداوند میتوان اینگونه معجزات بعمل آورد .
دونوا —من نه به سخنان او بلکه بچشمان پاك و قیافهٔ بیگناهش ایمان میآورم .
شارل —آیا من گناهکار لایق این نعمت هستم ! ای چشم بینا که هیچکس نمیتواند ترا فریب دهد ، تو از درون من خبر داشته و میدانی تاچه اندازه متواضع هستم .
ژان — بزرگواری فروتنان در آسمان درخشان است . چون تو تواضع کردی ، ترا بلند کرد .
شارل — پس من میتوانم در مقابل دشمنانم ایستادگی کنم ؟
ژان —دشمن را مغلوب نموده و فرانسه را تسلیم تو میکنم .
شارل —میگوئی ارلئان تسلیم نخواهد شد ؟
ژان —مگر آنکه رود خانه لوار خط سیر خود را تغییر دهد .

شارل — من غالب شده و به رایمس خواهم رفت؟

ژان — اگر دشمن هزار بار زیادتر گردد، ترا بدانجا خواهم برد

(تمام سران سپاه به هیجان افتاده، اسلحه خود را بحرکت انداخته و اظهار جرأت میکنند.)

دونوا — دوشیزه را سپهسالار ما نموده و ما کورکورانه هرجا که این مظهر الهی ما را ببرد، او را دنبال خواهیم کرد. چشم بپای او و راهنمای ما گردیده، در عوض شمشیر های ماشجاعانه او را محافظت مینمایند.

لاهیر — اگر تمام مردمان دنیا در صدد ما مسلح کمر ببندند، ما بیمی نداریم، خاصه دوشیزه هادی ما باشد. خداوند فتح و ظفر حامی او بوده و او که مظهر قدرت است باید ما را برای نبرد راهنمائی کند.

(سواران دلاور مجددا اسلحه خود را بحرکت آورده و چند قدمی بطرف جلو میآیند)

شارل — آری، دختر مقدس، تو سردار سپاه من گردیده و تمام شاهزادگان از تو اطاعت میکنند. این شمشیری که علامت قدرت عالی جنك است و آن سردار ناقابل در حال خشم و غضب برای ما پس فرستاده است، مستحق بود که بدست شخص لایقی بیفتد. ای نمایندهٔ مقدس الهی این شمشیر را از دست من گرفته و پس -

ژان— نه، شاهزاده ـ تو نمیتوانی با این آلت قدرت زمینی فرشتهٔ پیروزی‌رادر آغوش گیری . من‌شمشیر دیگری را سراغ دارم که بوسیلهٔ آن فتح نصیب ما خواهد شد .

همانطوری که آن روح مقدس بمن آموخته است، من نیز بتو گفته و تقاضی میکنم که بفرستی تا آنرا بیاورند .

شاه ـ بگو ، ژان .

ژان --کسی را بشهر قدیمی ما ـ فیربوا بفرست، آنجا در قبرستان سن کاترین زیر زمینی است که در آن آهن های بسیاری که غنائم جنگهای گذشته است جمع گردیده .

شمشیری که‌بکار من مخورد در بین این آهن آلات پنهان است و علامت آن سه بوته گل طلائی است که برروی تیغه آن نقش کرده اند . امر ده تا این شمشیر را بیاورند ، برای اینکه با این شمشیر تو پیروزمند می شوی .

شارل— کسی را بدانجا فرستاده و همان طوریکه گفت انجام داده شود .

ژان— و نیز بگذار تا بیرق سپید رنگی باحاشیه قرمزی در دست من باشد . برروی این بیرق بایستی شمایل حضرت مریم با عیسی بچهٔ زیبا در حالتیکه برروی کره زمین نشسته اند، نمایان باشد . برای آنکه آن مادر مقدس این نقش را بمن نشان داد .

شارل — همانطوریکه میخواهی انجام داده شود.

ژان — (بخلیفه) پدر مهربان من، دست مبارك خود را بر سر من گذارده و از درگاه اللهی آمرزش مرا تطلب.

(زانو بر زمین میزند)

خلیفه — تو خود برای نجات ما آمده ای، ما چگونه میتوانیم بتو کمك رسانیم ـ خدا حامی تو باشد، ما در قبال تو نالائق بوده و گناهکار هستیم. (برمیخیزد)

غلام بچه — از اردوی انگلیسی ها قاصد آمده است.

ژان — بگذار تا بیاید، چونکه او را خدا فرستاده است.

(شاه بادست بغلام بچه اشاره نموده مشار الیه می رود)

مجلس یازدهم
قاصد و سایرین

شارل — چه خبری آورده ای؟ قاصد مأموریت تو چیست؟

قاصد — کیست که از جانب شارل دووالوا کنت دو پسیو میتواند مذاکره کند؟

دونوا — قاصد بی غیرت، مردکهٔ پست فطرت، تا این حد جسور شده ای که شاه فرانسه را در سرزمین

خودش تکذیب میکنی ، صد حیف که لباست ترا حفظ مینماید والا . . . .

قاصد — فرانسه فقط یك شاه را میشناسد و او در اردوی انگلیس منزل دارد .

شارل — خود داری کنید ، سر عموجان چه مأموریتی داری قاصد ؟

قاصد — سردار محترم من که از فرط خونریزی در عذاب بوده و دیگر مایل نیست که خونریزی شود ، امر کرده است که کلیه جنگجویان شمشیر ها را در غلاف نگاهداشته و قبل از آنکه ارلئان تسلیم گردد ، حاضر است که با تو مصالحه کند .

شارل — بگو !

ژان — (جلو میآید) قربان ، اجازه بده تا من بعوض تو با این قاصد مذاکره کنم .

شارل — دختر ، تو مجاز هستی ، تو تصمیم بگیر ، جنك یا صلح کنیم .

ژان — (خطاب بقاصد) کی تورا فرستاده و تو از جانب چه کسی صحبت میداری ؟

قاصد — فرمانده قوای بریطانی ، کنت دو سالسبوری .

ژان — قاصد ، تو دروغ میگوئی و از جانب

کنت مزبور صحبت نمیداری . فقط زنده‌ها سخن میگویند ولی نه آنهائیکه بدار فنا رفته اند !

قاصد — سردار من در نهایت سلامتی زنده بوده و زندگانی او موجب مرگ شماست .

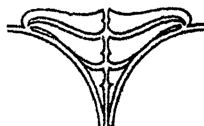
ژان — هنگامیکه تو حرکت کردی زنده بود ، ولی امروز صبح موقعیکه از برج لاتورنل نگاه میکرد تیری از ازلثان بر سینه او فرو رفته و او را برزمین واژگون ساخت . (قاصد میخندد) میخندی ، برای آنکه من غیب گوئی میکنم ؟ اما اگر کلمات مرا باور نمیکنی ، چشمانت گواهی گفته های مرا میدهد . همینکه بار دو مراجعت کنی دسته ای که جنازه اش را تشییع میکنند ، خواهی دید .

اکنون قاصد ، بگو ، چه مأموریتی داشتی ؟

قاصد — اگر میتوانی پنهان را آشکار سازی پس قبل از آنکه من کیفیت مأموریت خود را بگویم ، تو آنرا میدانی

ژان — من احتیاجی بدانستن آن نداشته ولی لازم است که تو از پیغام من اطلاع حاصل کرده و آنرا بشاهزادگانی که تو را فرستادند برسانی . ـ شاه انگلستان و شما دوك های بدفرد و گلستر ، که حقوق ما را در مملکت پایمال میکنید ، شما در مقابل پادشاه آسمانی برای خونریزی های مفرطی که کرده اید ، مسئول هستید — کلید های شهر هائی را که برخلاف قانون الهی تصرف

نموده اید تسلیم ما کنند . دوشیزه از جاب خدای آسمانی میآید که باشما صلح کرده و با اینکه جنك خونین نماید . انتخاب کنید ! برای ابنکه بدانید ، متذکر میشوم که فرزند حضرت مریم مملکت زیبای فرانسه را بشما نداده ، بلکه این نعمت مخصوص به شارل شاهزاده و ارباب من است . و او نیز عنقریت بهمراهی کلیه بزرگان مملکت بپاریس ورود خواهد نمود . - اکنون ، قاصد برو و عجله کن ، چونکه پیش از رسیدن تو باردو و پیغام رسانیدن ، دوشیزه بدانجا آمده و علامت فتح را در ارك این نصب خواهد کرد (ران میرود ! حضار بحرکت افاده و پرده میافتد)



پردهٔ دوم

(محوطه ای که از دامنه های کوه محصور است)

مجلس اول

تالبو ، لیونل ، فرماندهان انگلیسی ، دوك بورگونی ، فاستولف ، شاتی یون ، سربازان ، بیرقدار

تالبو — میخواهم زیر این تخته سنگها توقف نموده و در این حوالی اردوزنیم . شاید بتوانیم دسته‌هائی را که وحشت نموده و پراکنده شده اند مجدداً جمع آوری کنیم . قراولان خوب باطراف فرستاده و نقاط مرتفع را کاملا اشغال نمائید . گذشته از این درصورتیکه دشمن بال نداشته و قادر بر پرواز نباشد ، بیمی از اغفال و شبیخون ندارم - باوجود این نبایستی احتیاط را از دست داد ، برای آنکه ما با دشمن زیرکی سروکار داشته و مغلوب شده ایم .

(فاستولف با سربازان میرود)

لیونل — مغلوب ! سردار این کلمه را دیگر بزبان نیاورید . من نمیتوانم تصور کنم که فرانسوی امروز پشت انگلیسی را دیده است - آه ، ارلئان ! ارلئان !

مدفن شهرت ما ! در سطح تو افخار انگلستان جاداشت .

آه چه شکست مضحك و نوهین آمیزی ! کی در زمانهای آینده باور میکند که فانحین پو آتیه ، اره کی و آزنیکور را یکنفر زن مغلوب کرده است ؟ !

بورگوند — همین موجب تسلیت ما ست . ما را بشر مغلوب نکرده ، بلکه شیطان است که ما را شکست داده است .

تالبو — شیطان دیوانگی خود ما ـ جه میگوئی، بورگوند ؟ آیا بایستی که شاهزادگان نیز از این آلت وحشت که فقط برای عوام است ، در بیم باشند ؟ خرافات برستی فقط برده ای برای جبن و کمدلی شما گردیده است - عدهٔ شما ابندا فرار کرد .

بورگوند — هیجکس اسنقامت نکرد . عموما راه فرار بیش گرفتند !

تالبو — ه ، آقای من ، از جناح شما شروع شد . شما خود را در اردوی ما انداخته و فریاد میزدید : در جهنم باز گردیده ، شیطان بکمك فرانسه جنك میکند ! این کلمات افراد شما موجب اغتشاش افراد ما گردید !

لیونل — شما نمیتوانید تکذیب کنید . عدهٔ شما ابدا عقب نشینی کرد .

بورگوند — برای آنکه ابتدا بافراد من حمله کردند .

تالبو — دختر فهمید که کدام قسمت قشون ما

ضعیف تر است . او میدانست که کدام دسته بیشتر میترسد .

بورگوند— چه ؟ آیا میخواهید بگوئید که ما موجب بدبختی شما شده‌ایم ؟

لیونل— اگر ما انگلیسها تنها بودیم ، قسم بخدا که ارلئان را از دست نمیدادیم .

بورگوند— نه - برای آنکه شما اصولا قادر بر مشاهده ارلئان نبودید . کی راه شما را در اینمملکت باز کرد ؟

هنگامی که شما با بسواحل فرانسه گذاردید ، کی بشما دست دوستی و مودت داد ؟ کی هانری شما رادر پاریس تاجگذاری و قلوب فرانسه را مجذوب او نمود .

قسم بخدا ، اگر این بازوی قوی شما را هدایت نکرده بود ، شما نمیتوانستید به بینید که از کلبه محقر فرانسوی دود خارج میشود .

لیونل- دوك ، اگر بزبان است که کلیه فرانسه را نیز شما فتح کردید .

بورگوند— شما غضبناك هستید از اینکه ارلئان را از دست داده اید و اکنون مرا مورد خشم خود قرار داده اید ، که دوست و همدست شما هستم .

چرا ارلئان از دست رفت ؟ جز حرص و طمع شما علت دیگری داشت ؟ ارلئان حاضر بود که خود را تسلیم من نماید ، تنها بخل و حسادت شما مانع گردید .

تالبو—ما محض خاطر شما آنرا محاصره نکرده بودیم .

بورگوند— اگر قشون من از شما جدا شود چه خواهید کرد ؟

لیونل— باور کنید ، هیچ تفاوتی حاصل نمی شود. مگر در فتح آزنبگور که با شما و کلیه فرانسه میجنگیدیم ، چه کردیم ؟

بورگوند — اما احتیاج تامی بدوستی با من داشتید و این دوستی برای من بقیمت گرافی تمام شد ، مرا خائن بوطن مینامند .

تالبو — آری برای ما نیز گران تمام شد و در نتیجه افتخار ما در نزدیکی ارلئان از دست رفت .

بورگوند — لرد ، زیاده از حد مرا توهین میکـ... شدن خواهد شد . تصور میکنید که من بیرق مه فوق خود را برک کرده و اسم خائن بوطن را بر خود نهاده ام ، برای آنکه از شما بیگانگان متحمل این گونه سرزنش ها بشوم ؟ برای چه اینجا نشسته و با فرانسه میجنگم ؟ اگر شما از خدمت من حق شناسی نمیکنید ، پس بهتر است که من بشاه خود خدمت کنم .

تالبو — شما با شاهزاده مشغول مذاکره هستید ، ما میدانیم ، ولی وسائلی داریم که از خیانت شما جلوگیری کنیم .

بورگوند — حدا سما را لعنت کند .
ایطور نامی رفتار میکنید ؟ شای یون ، عده مرا جمع نموده و حاضر باش که ما بمملکت خودمان مراجعت میکنیم (شای یون میرود)

لبو بل — حدا بهمراه سما ! هنحوقت شهرت و افتحار مرد انگلیسی درخشان بر ار آموقعی بود که به سمشیر بران خود اطمینان داشته و به بهائی مبارزه کرد هرکسی باید به بهائی مبارزه نماید ، برای آنکه با اند ناتی خواهد ماند چون انگلیسی و فرانسوی هنحرئت اهم مخلوط نمیشود

مجلس دوم

ملکه ایزابو بهمراهی یکنفر **پیشخدمت مخصوص** و سار ن .

انزابو — حه منسرم ، سردار ! عجله کنید ! حرا عقل سالم ـ رد ا دست سد ص داده ا ـ ، ا ک و ں که بها ! حاد ـو ! ا سد ا ـ ـ ارد ، متحراهند ىکدیکر کسه حسده ، ار ىم ـ ـ مـ ـ ، و حرد را سلدم استحلار کسد ـ د ن ح ـ ه ه ار ـ ی مکیم ، رود حکمی که داده اند س ـ ـد و سما ، دار ، ار دوسب حسم کس حود دا اری کسد ! است ، او ، بدا ، کمك کنید ، باان ررات مکم را راضی کرده و بایکدیگر آشتی دهم

لیونل ـ من نمیتوانم ، خانم . برای من کاملا یکسان است . بعقیده من آنچه نمیتواند باهم باشد ، بهتر است که از هم جدا شود .

ایزابو ـ چه ؟ سحر و جادوی جهنمی که ناگهان ما را سرنگون نمود ، هنوز تأثیر داشته و تخم نفاق و دوروئی فیمابین ما کاشته و شما را دیوانه ساخته است ؟

کی شروع بدعوا کرده است ؟ بگوئید ! ـ شما ، ارد ؟ (خطاب به تالبو) شما هستید که نوائدی را که از وجود او برده‌اید از یاد داده و بهمدست خود توهین مینمائید ؟ بدون کمك این بازو چه میتوانید بکنید ؟ او تخت سلطنتی شاه شما را برپا نهاده و اوست که شاه را بر تخت سلطنتی جلوس داده و روزی که بخواهد ، میتواند از او سرنگون کند . [illegible] او بشما کمك رسانده [illegible] . اگر [illegible] افراد انگلیس بسوی [illegible] هجوم آورند ، نمیتوانند این مملکت را تصرف کنند ، در صورتیکه [illegible] متحد باشند . فقط فرانسه میتواند فرانسه را مغلوب نماید .

تالبو ـــ ما از دوست با وفا قدردانی کرده و وظیفه حکم میکند که از [illegible] مدارا کنیم .

بورگوندی ـ کسیکه وفاداری را شعار خود

ندانسته و بخواهد حق شناسی نکند ، از دروغگوئی نیز باکی نداشته و قیافه جسورانه ای بخود میگیرد .

اینرابو ـ چه ؟ دوك محترم ، میتوانید پرده شرم و حیا را دریده ، افتخار نجابت خود را از دست داده و دست در دست کسی بگذارید که پدر شما را کشته است ؟

آیا تا این اندازه دیوانه شده اید که اکنون معتقد بآشتی باشاهزاده ای که شما خودتان او را در ساحل فنا افکنده اید هستید ؟ شما دشمن را در دام مرك کشانده و اکنون میخواهید شالوده و اساس کار خود را زیر و زبر کنید ؟

دوستان شما اینجا هستند ! نجات شما در دوستی و اتحاد با انگلستان است .

بورگوند ـ من هیچ تابحال بفکر صلح با شاهزاده نیفتاده ام . اما نظر تحقیر آمیز ومتکبر انگلستان را نیز نمیتوانم متحمل شوم .

اینرابو ـ بیائید ، و اگر ازروی غیظ حرفی بشما زده اند نرنجید . میدانید ، غم و غصه زیاد سردار را دلشکسته کرده و بد بختی نیز گاهی انسان را از شاه راه عدل منحرف میسازد .

بیائید و یکدیگر را در آغوش گیرید . نگذارید

تا کدورت جزئی تبدیل بدشمنی ابدی گردد.

تالبو ـــ چرا فکر میکنید، بورگوند ؟ یکدل پاك چنانچه مغلوب قوه عاقله گردید ، زود بگناه خود اعتراف مینماید. ملکه حرف خوبی زد. بیائید تا دست مودت بیکدیگر داده و جراحتی که در اثر زبان تند من تولید شده است ، رفع کنیم.

بورگوند — من گفته های خانم را تصدیق کرده و خشونت مقدس من تسلیم باحتیاج میگردد.

اینرابو ـ بسیار خوب. اکنون یکدیگر را در آغوش گرفته و ببوسید ، تا پایه دوستی شما محکمتر شود و خدا کند که آنچه گفته شده است باد پراکنده ساخته و از آئینه تخیل شما محو کند.

(بورگوند و تالبو یك دیگر را در آغوش میگیرند)

لیونل ـــ (نگاهی باین ۳ نفر انداخته و بخود میگوید) برقرار باد صلحی که این جهنمی شالوده آنرا ریخت!

اینرابو ـ سرداران ، ما در یك جنك شکست خورده ایم ، سعادت بما یاری نکرد ، ولی این باعث نا امیدی نیست. شاهزاده از کمك ومساعدت آسمان مایوس

شده و اکنون از ارواح خبیثه کمك میطلبید . اما بیهوده خود را تسلیم شیطان میکند و اگر تمام جهنمیان جمع شوند ، نمیتوانند او را نجات دهند . قشون دشمن را یك دختر فاتحی فرماندهی مینماید ، من میخواهم سپاه شما را هدایت کنم . من میخواهم بجای آن دوشیزه و نماینده الهی هادی شما باشم .

لیونال ـــ بهتر آنست که خانم به پاریس تشریف ببرند . ما میخواهیم با اسلحه خوب ولی نه با زنها فتح کنیم

تالبو — بروید ، بروید . از وقتیکه شما در اردو هستید ، کلیه امور ما درهم و برهم است ، خیر و برکتی در اسلحه ما نمانده است .

بورگوند — بروید . حضورشما اثرات خوبی نداشته و جنگجو از دیدار شما آزرده خاطر میشود .

ایزابو ـ (با تعجب یکی را پس از دیگری مشاهده مینماید) شما هم بورگوند ؟ شما نیز با این لردهای حق نشناس با من مخالفت میکنید ؟

بورگوند — بروید . سربازی که بفهمد برای شما جنك میکند ، کم جرأت میشود .

ایزابو ـ من در همین لحظه شما را صلح

داده و اکنون بر ضد من اتحاد میکنید .

تالبو — بروید ، خدا بهمراه شما ، همینکه شما از مادور شوید ، مادیگر از هیچ شیطانی نمیترسیم .

اینرابو ـ آیا من یکی از همدستان شما نیستم ؟ آیا مقصود شما مقصود من نیست ؟

تالبو — چرا ، ولی مقصود شما مقصود ما نیست . ما داریم مردانه جنگ میکنیم .

بورگوند — من انتقام خون پدر مرا می کشم ، وظیفه فرزندی اسلحه مرا تقدیس میکند .

تالبو — واضح صحبت کنیم . رفتار شما نسبت بشاهزاده فرانسه از نظر بشریت خوب نبوده و از نظر الهی حق نیست .

اینرابو ـ لعنت براو و نسل او - او نسبت بمادرش جنایت کرده است .

بورگوند — چه کرد ؟ او پدر و شوهری را انتقام میکشد .

اینرابو ـ چرا اخلاق وآداب مرا قضاوت نمود؟

لیونل ــ این وظیفه فرزند نبود !

اینزابو ــ حرا مرا از مملکت تبعید کرد ؟

تالبو ــ برای آنکه عقیده و آراء عمومی بر این قرار گرفته بود .

اینزابو ــ لعنت برمن ، اگر خطاهای او را عفو کنم ، و چنانچه او در مملکت اجدادی حکمفرمائی کند .

تالبو ــ در اینصورت شما شرف مادرش را قربانی می کنید .

ایزابو ــ ارواح ضعیف ! شما نمیدانید که چه کارهائی از عهدهٔ یکدل توهین شدهٔ مادر بر می آید . من دوست دارم کسیرا که بمن خوبی نماید و متنفرم از آنکه بمن توهین کند ، و اگر آنکس فرزندم باشد ، که من آفریده‌ام ، بیشتر منفور است . من آنرا بکسیکه باو زندگانی بخشیده‌ام ، چنانچه جسارت کند و از آغوشی که در آن برو رش یافته است ، جدائی نماید ، زندگانی را پس میگیرم . شما که بافرزند من جنك میکنید ، شما حقی نداشته و علتی ندارد که اموال او را تصاحب کنید . شاهزاده فرانسه نسبت بشما چه‌کرده است ؟ ازانجام کدام وظیفه تخلف ورزیده است ؟ شما را حس جاه طلبی و حسد تحریك مینماید . من حق دارم از او متنفر باشم برای

آنکه من اورا زائیده ام .

تالبو — راست است . در تحت فشار اهریمن انتقام حس میکند که مادر چیست .

ایزابو — بیچارگان ! چقدر از شما بیزارم که خودتان و دینا را فریب میدهید . شما انگلیسی ها دست چپاول بمملکت فرانسه دراز کرده ، در حالتی که حق تصاحب یك وجب زمینرا ندارید — این دوك که لقب « خوب » بخود گذارده است وطنش ، سر زمین موروثی اجدادی را بدشمن و مردمان بیگانه میفروشد — در عین‌حال تا که حرف میشود ، میگوئید عدالت — من ازاین دروئی متنفرم . همانطوری که من هستم ، میخواهم که دنیا نیز مرا ببیند .

بورگوند — راست است ، شما با روحی قوی کسب شهرت میکنید .

ایزابو -- من نیز مثل سایرین عشق وعلاقه داشته و خون گرم در اعصابم جاری است . من ملکه اینمملکت شده ام که زندگانی کنم ، نه اینکه مجسمه گردیده و بر روی تخت سلطنتی جلوس کنم . آیا متوقع هستید که من از لذات زندگانی چشم پوشی نمایم ، برای آن که طبیعت غدار مرا در بهار جوانی در آغوش مرد دیوانه ای انداخته است ؟ من بیش از زندگانی آزادی‌را دوست‌داشته و هرکس‌که مرا آزارنماید ... اما چرا با شما راجع بحقوق خود مجادله کنم ؟

خون شما سرد بوده و جریان آن در اعصابتان بطی است . شما لذت را ندانسته و فقط جنون خشم و غضب را می شناسید و این دوك که در تمام زندگانی مابین بد و خوب مشکوك بوده است نه از روی صمیمیت عاشق بوده و نه میتواند از ته دل کینه ورزی کند . —

من میروم به ملون (به لیونل اشاره میکند) من اورا برای رفع خستگی همراه خود می‌برم ، و دیگر هر کار که میخواهید ، بکنید . من نه احتیاجی بانگلیسها و نه به بورگوند ها دارم . (اشاره بپیشخدمت خود نموده و می‌خواهد برود)

لیونل — مطمئن باشید ! ما بهترین جوان‌های فرانسوی‌را که در دست‌ما بیفتند به ملون می‌فرستیم .

ایزابو — (بر میگردد) شما خوب میتوانید با شمشیر زد و خورد کنید ، ولی فرانسوی لطافت بیان دارد .

مجلس سوم

تالبو ، بورگوند ، لیونل

تالبو — عجب زنی است !

لیونل — سردار ، عقیدهٔ شما چیست ؟ باز عقب نشینی میکنیم . یا اینکه بدشمن حمله نموده و باجرئت ضربتی را که امروز دشمن بر ما وارد آورده است ، رد کرده ، و خود را از این‌ننك مبری‌میسازیم .

بور گوند — ما ضعیف هستیم ، افراد ما پراکنده هستند . تصور می کنم که قشوق وحشت امروز را هنوز فراموش نکرده است .

تالبو — اثرات یك ثانیه وحشت کورکورانه ما را مغلوب کرد . حالیه این تصور موهومی ترس و وحشت را از نزدیك مشاهده کنیم ، خواهیم دید که هیچ اثری نخواهد داشت . در هر حال عقیدهٔ من بر آنست که صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب عده را از رودخانه گذرانده و بدشمن حمله کنیم .

بور گوند — بایستی در این خصوص فکر کرد .

لیونل — اجازه بفرمائید . دیگر جای تفکر نیست . ما باید سعی نموده و آنچه از دستمان رفته است ، مجدداً تصاحب نمائیم و الا برای ابد ننگین خواهیم بود .

تالبو — پس در هر صورت تصمیم ما قطعی است . فردا روز جنك است . برای آنکه این مجسمه مهیب را که افراد ما را در وحشت افکنده و کم جرأت نموده است ، معدوم کنیم ، بایستی فردا با این دوشیزه شیطان در جنك تن به تن مبارزه کرد . چنانچه حاضر برای جنك شود پس بدانید که برای دفعه آخر مارا شکست داده است و اگر از زد و خورد اجتناب نمود ، یقین داشته باشید که حاضر برای محاربه نمیشود .

پس اثرات سحر و جادوی او در میان افراد قشون خنثی میگردد .

ليونل — همین طور میکنیم . سردار ، پس تقاضا دارم که فرماندهی این بازی راکه خونی جاری نمی شود ، بعهدهٔ من واگذار کنید . برای آنکه من میل دارم او را زنده اسیر نموده و در مقابل چشم با تارد ارلئان که رفیق اوست در آغوش گرفته و برای شادمانی قشون به اردوی بریطانی بیاورم .

بور گوند — شما خیلی تند میروید .

تالبو — اگر بدست من بیفتد ، او را باین ملایمت در آغوش نخواهم کشید . بیائید ، اکنون قدری استراحت کنید تا رفع خستگی شود . فردا در موقع آفتاب حرکت خواهیم نمود .

مجلس چهارم

ژان — بیرقی در دست دارد ، کلاه خودی برسر ، سینه او زره پوش است . لباسش زنانه است

دونوا ، لاهیر سواران دلاور و سربازان

ابتدا در دامنه کوه از پشت تخته سنگی ظاهر گردیده از آن راه گذشته و فوراً در نمایشگاه ظاهر میشوند)

ژان —(بسوارانیکه اطراف اوهستند خطاب میکند از آن راه بالا هنوز سربازان میآیند) از حصار نذشتیم ، در اردوی دشمن هستیم . اکنون پرده سکوت شب را که حرکت قشون را مخفی نموده بود ، از خود دور افکنده و چنان نفیر زنید که دشمن از نزدیکی شما در وحشت افتد ، علامت ما اینست :ـ « خدا و دوشیزه »

همه —(در حالتیکه اسلحه خود را بصدا می آورند فریاد میکنند) خدا و دوشیزه (صدای طبل و شیپور)

قراول — (پشت نمایشگاه) دشمن ! دشمن ! دشمن !

ژان — اکنون شعله بیاورید ، آتش در چادر های دشمن بیندازند ، طوری کنند که آتش غضب بر وحشت آنها افزوده و لشکر مرگ آنها را تهدید نموده و محاصره کند .

(سربازان عجله نموده ، ژان نیز میخواهد برود)

دونوا —(ژان را نگاه میدارد) ژان ، تو وظیفه‌ات را انجام دادی . ما را در وسط اردو هدایت کرده ، دشمن را در چنك ما انداخته ای ، اما اکنون از محاربه دوری کن و بگذار تا ما نتیجه قطعی جنك را بگیریم .

لاهیر — تو راه فتح را بقشون نشان داده ،

بیرق را در دست باك خود نگاهداشته ای ، ولی دیگر تیغ
بران را که موجب مرك است در دست نگیر . با خدای دو-
روی جنك بازی مکن ، برای آنکه او کورکورانه و
بدون ملاحظه حکمفرمائی مینماید -

ژان — که میخواهد مرا وادار به توقف کند؟
که میخواهد برروح مقدسی که هادی من است ، حکمفرمائی
نماید ؟ تیرکه از دست صیاد خارج شد ، باید بهدف
بخورد . هرجا که خطر است ، ژان آنجاست . موقع و
محل شهادت من امروز و اینجا نیست . من باید تاجگذاری
شاه را ببینم . تا مأموریتی که از جانب الهی بر من حکم
شده است ، انجام ندهم ، هیچ دشمنی نمیتواند زندگانی
مرا سرانجام دهد . (میرود)

لاهیر — بیائید ، دونوا ، بیائید تا در پی این
پهلوان رفته و ناسینهٔ شجاع خود او را حفظ کنیم (میرود)

مجلس پنجم

(**سربازان انگلیسی** از جایگاه فرار می
کنند سپس ، **تالبوت**)

سرباز اول - دوشیزه ! وسط اردو است !

سرباز دوم - ممکن نیست ! دیگر چطور ، چگونه
آمد به اردو ؟ !

سرباز سوم -- از هوا . شیطان با او همراه

سرباز چهارم و پنجم -- فرار کنید! فرار کنید! ما همه عنقریب خواهیم مرد (میروند)

تالبو — (میآید) هیچکس حرف مرا نمیشنود ـ دیگر کسی در مقابل من نمیایستد . تمام رشته های اطاعت قطع شده ومثل اینکه ارواح ملعون فوج‌فوج ازجهنم آمده اند . جنون برشجاع و ترسو مستولی گردیده وآنها را از هم پراکنده مینماید ، یکدستهٔ کوچك هم نمیتوانم در مقابل امواج دشمن که هرآن اردوی ما را زیر و رو مینماید آرائش دهم ـ آیا تنها هوشدار من هستم وسایرین همه‌دیوانه‌شده اند ؟ آه ، درمقابل این فرانسویهای ضعیف که در بیست محاربه مغلوب شده اند ، بایستی فرار کرد ! این خدای قدرت ، این رب النوع وحشت کیست که یك دسته آهوان ترسو را تبدیل به شیران زیون کرده است ؟ یك زن حقه باز که رل پهلوانی را خوب آموخته در حرب بازی [illegible] و دلیران حقیقی را مغلوب میکند ، یك زن [illegible] افتخار [illegible] را از دست من ببرد ؟

سرباز -- (با عجله می آید) دوشیزه ! سردار فرار کنید ، فرار کنند .

تالبو - (سرباز را میکشد) خودت به جهنم فرار کن ! هرکس که بدن از ترس و فرار صحبت کند ، این شمشیر او را [illegible] میفرستد . (میرود)

مجلس ششم

قسمت عقب نمایشگاه باز میشود. اردوی انگلیس از دور نمایان است که میسوزد، صدای طبل و شیپور شنیده میشود. بعضی فرار میکنند، برخی آنها را تعقیب مینمایند. پس از چند دقیقه **منتگمری** میآید.

منتگمری — (تنها) کجا بروم؟ از که پناه جویم؟ دورتادور دشمن است و مرگ! اینطرف سردار غضبناك که تیغ تیز در دست گرفته، راه فرار را مسدود نموده و ما را بسوی مرگ میراند. آنطرف، آن زن مهیب که مانند شعله ای تمام محوطه خود را میسوزاند. نه بیشه‌ای که مرا پنهان سازد، نه غاری و نه محل اطمینان بخشی. آه، کاش من بدبخت هیچوقت سوار کشتی نمیشدم! جنون برمن مستولی شده بود که دراین جنك عقب شهرت میگشتم. و اکنون طبیعت غدار مرا در این جنك خونین افکنده است! ای کاش دور از این گرداب مرك در ساحل گلریز ساورن، در خانه پدرم بودم، آنجائیکه مادر غم دیده و نامزد نازنین و شیرین من هستند.

(ران از دور دیده میشود)

وای برمن؟ چه میبینم؟ دوشیزهٔ مهیب از دور نمایان میگردد. همچو روح خبیثی از حلقوم تاریك اهریمن جهنم از میان شعله‌های تیره رنك حریق بیرون میآید. کجا فرار کنم؟ با چشمانی آتشین مرا تمسخر نموده و

عنقریب در دام نگـاه خود اسیر مینماید . قوای سحر و جادوی او در من تأثیر نموده ، زانوهایم سست گردیده و راه فرار هم برایم مسدود است . اگرچه دلم تاب ندارد ، معهـذا نطرم باسبی متوجه این مجسمه مرگ باشد .

(ژان چند قدمی باو نزدیك شده و مجدداً می ایستد .)

او میآید . من نمیخواهم صبر کنم تا مرا مغلوب نماید . میخواهم بزانو افتاده ، پاهایش را در آغوش گرفته و برای جان خود استغاثه کنم . زن است ، شاید اشك های چشم من بدل او کارگر شود .

(در حالیکه میخواهد بطرف ژان برود ژان نزدیك او میآید)

مجلس هفتم

ژان ، مونتگمری

ژان— تو انگـلیسی هستی؛ پس باید بمیری !

مونتگمری — (زانو بر زمین‌میزند) صبر کن ای مجسمه قدرت ! کسیرا که از خود دفاع نمیکند بدیـار عدم مفرست ! من شمشیر و سپر خـود را دور انداخته و در حالیکه در مقابل تو بزمین افتاده ام ، از تو تقاضائی دارم . شمع زندگـانی مرا خاموش مکن ، من جان خود را از تو میخرم . پـدر من آدم متمول و غنیست که در مملکت زیبای والیز ، آنجائیکه رودخانه

سیمین رنك ساورن از میان‌چمن‌های سبز رنك میگذرد ، مسکن دارد . پنجاه ده او را ارباب خود میدانند . اگر بداند که فرزند او در اردوی فرانسه زنده است ، جان مرا باطلای بسیاری معاوضه خواهد کرد .

ژان — بیچاره فریب خورده ای ! ای گمشده ! تو در دست دوشیزه افتاده ای ، دوشیزه خونریز ! پس دیگر برای چه امید نجات و رهائی داری ؟ چنانچه بد بختی ترا در تحت قدرت تمساح بیفکند و یا اینکه در چنگال ببر اندازند ، و چنانچه بچه شیری را از آغوش ماده شیری جدا کنی ـ بیچاره ، آنجا ممکن است که ترحم و عاطفه ای موجود باشد ؟ اما ملاقات بادوشیزه یعنی مرك . برای آنکه من با عالم ارواح قرار دادمهیبی بسته و تخلف آن برای من غیر ممکن است . متعهد شده ام آنچه جاندار است و رب النوع محاربه در میدان مبارزه مقابل من میفرستد محوو نابود نمایم .

منتگمری — کلمات تو موحش ولی نظرت چه ملایم است . از نزدیك مشاهدهٔ صورتت لذت بخش است و دل من مجذوب اندام زیبای تست .

آه ترا بجنس لطیف قسم داده و استغاثه می‌نمایم، بجوانی من رحم کن !

ژان — قسم‌به نسل من یاد نکن ! مرا زن مخوان . مانند ارواح بی جسم که بطرز زمینیان آمیزش و معاشرت

نمیکنند، من نیز متعلق به نسل بشری نبوده و این جوشش دلی را مخفی نمی دارد.

منتگمری — آه، ترا به قانون مقدس عشق که دلها آنرا ستایش میکنند، قسم میدهم، در خانه نامزد نازنینی که همچو تو زیبابوده و موقع بهارجوانی او رسیده است، گذاشته و او منتظر ورود محبوب است. آه، اگر تو نیز امید بعشق داشته و آرزو مندی که روزی فرشته عشق ترا نیز سعادت مند کند، دلسخت مباش و دودلی را که رشته مقدس محبت با یکدیگر متصل ساخته است از یکدیگر جدا نکن.

ژان — تو یك مشت خدایان بیگانه زمینیان را اسم می بری که من آنها را مقدس ندانسته و قابل ستایش نمی ندارم. من از رشته محبت چیزی نشنیده و هیچوقت خدمت آنرا بر عهده نخواهم گرفت. از جانت دفاع کن، برای آنکه تو باید بمیری.

منتگمری — پس رحمی بحال اقوام ستم دیده من نما، که من در وطن ازآنها جدا شده ام. آری، یقین تو نیز اقوامی داری که بحال توغم می خورند.

ژان — بد بخت، تو مرا یاد آوری میکنی که چقدر از مادران این مملکت بی فرزند، چقدر از اطفال بی پدر و چقدر از دختران بی‌شوهر شده اند.

تقصیر این همه جنایت بر گردن کیست؟خوبست
که مادران انگلیسی نیز غم بی فرزندی را چشیده‌وبتجربه
بیاموزندکه چه اشکهائی‌زنان ستمدیده فرانسه برای‌شوهران
خود افشاندند.

منتگمری — آه، چقدر سخت است مردن
در غربت؟

ژان — کی شما را در مملکت بیگانه دعوت
کرد که دسترنج دهاقین مارا ضائع نموده، مارا از خانه
و لانه تا رانده وشعله آتش جنگ را در حرم های‌مقدس
شهرهای ما بیفکنید؟ دل دیوانهٔ شماآرزومیکشید که‌برگردن
فرانسوی آزاد زنجیرننگ‌آوربندگی‌انداخته واین مملکت
وسیع را همچو قائق کوچکی بکشتی عظیم مملکت خودتان
متصل سازید! دیوانگان! علامت سلطنتی فرانسه جزو
لاینفك بارگاه الهی‌است. آیامیتوانید ستاره‌ای ازآسمان
بربائید؟ پس چگونه میخواهید یکی‌از کوچکترین دهکده
های‌این مملکت‌را تصاحب نمائید؟! روزانتقام آمده‌است.
شما دیگر نمیتوانید دریای مقدسی را که خداوند فاصله
مابین این دو مملکت کرده و شما از روی بیشرمی تخلف
ورزیده اید مشاهده کنید.

منتگمری — (دست ژان را رهامیکند) آه،
من باید بمیرم. چنگال مرگ گلوی مرا میفشارد.

ژان — بمیر ایدوست، چرا دیگر میترسی و

میلرزی ؟ مرك برهمه کس رواست . ـ نگاهی بمن نما ، ببین ، من دختر ضعیفی هستم و شغل حقیقی من چوپانیست این دست که عصای چوپانی را داشته عادت به شمشیر ندارد .

معهذا از وطن آواره ، دور از آغوش پدر ، دور از سینهٔ خواهران محبوبم ، باید اینجا باشم ، مجبور هستم — یك ندای آسمانی مرا وادار مینماید ، نه هوا و هوس شخصی — که زندگانی را برشما حرام کرده ، خود نیز لذتی نبرده ، همچو مجسمه وحشت ، بشما آزار رسانده ، لشکر مرك را مابین شما پراکنده ساخته و عاقبت خود نیز قربانی آن شوم . آخ ، من روزدیدار وطن را بچشم نخواهم دید ؛ بسا از شما را خواهم کشت ، بسا از زنان را بیوه خواهم کرد ، ولی عاقبت طبیعت غدار بمن نیز روی تلخی نشان خواهد داد . ـ تو نیز وظیفه خود را انجام ده . شمشیر را در دست گرفته و بیا تا برای غنیمت شیرین زندگانی با یکدیگر بجنگیم .

منتگمری — (بر میخیزد) پس اگر تو نیز مثل من مردنی بوده و اسلحه برتو نیز کارگر است ، شاید قسمت من باشد که ترا به جهنم فرستاده و انگلستان را رهائی دهم . من جان خود را تسلیم اراده رحیم و عطوف خداوندکرده و تو نیز ، ای ملعون ، از جهنمیان کمك بطلب . از جان خود دفاع کن .

(مونتگمری شمشیر و سپر را گرفته و بطرف

ژان حمله میکند ، از دور نوای جنك نواخته میشود .
پس از زد و خورد مختصری مونتگری میافتد)

مجلس هشتم

ژان (تنها)

تو با پای خودت در گرداب هلاکت رفتی ! برو !
(از او چند قدمی رد شده ، بعد متفکرانه می ایستد)

ای دوشیزهٔ مقدس ، تو مرا مقتدر کرده ای !
تو این بازوی ضعیف مرا قوی ساخته و این دل مرا سخت و سرد کرده ای . دل من میسوزد ؛ دستم میلرزد ، مثل اینکه میخواهم ساختمان معبد مقدسی را واژگون کنم ، وقتیکه فکر مجروح نمودن بدن دشمن میافتم . من اصولا از آهن براق غلاف شمشیر در بیم هستم ، معهذا در موقع احتیاج تیغ من قدرت گرفته و مثل اینکه خود جان دار است ابداً بخطا نرفته و گویا دست لرزان مرا اداره مینماید .

مجلس نهم

سوار دلاور با صورتی پوشیده ، **ژان** .

سوار دلاور — ملعون ! ساعات عمر تو بپایان رسیده است . در تمام میدان جنك در جستجوی تو هستیم ، که با صورتی منحوس جمعی را در وحشت افکنده ای .
برگرد بجهنم ، که تو از آنجا آمده ای !

ژان — تو کیستی که تقدیر و قسمت ترا در چنگال من افکنده است؟ حالت موقر تو شبیه بشاهزاده‌ایست، انگلیسی هم نیستی، برای آنکه علامت بورگوند سینه‌ات را که شمشیر من متوجه آن است مزین نموده است.

سوار دلاور — بدبخت، تو قابل آن نیستی که از دست شاهزاده‌ای هلاك شوی. سر ترا بایستی تیغ جلاد از بدن جدا سازد، نه شمشیر تیز دوك بورگوند.

ژان — پس آن دوك محترم تو هستی؟

سوار دلاور — (روبند خود را باز میکند) من هستم! بدبخت بلرز و بمیر. دیگر حیله‌های شیطانی ترا حفظ نمیکند. تا بحال فقط ضعفا را مغلوب کرده‌ای. اکنون مرد در مقابل تو ایستاده است.

مجلس دهم

دونوا، لاهیر و سایرین

دونوا — بورگوند، برگرد! با مردان بجنگ، نه با دوشیزگان!

لاهیر — ما محافظ سر مقدس نمایندهٔ اللهی هستیم، ابتدا باید که شمشیر تو سینه ما را بدرد.

بورگوند — من نه از این زن هرزه در بیم هستم و نه از شما که در اثر توسل باو ننگین شده‌اید. خجالت بکش، باتارد. شرم کن، لاهیر، که تو شجاعت

عادی دیرینه را از دست داده وتااین اندازه پست‌شده‌ای که متوسل بسحر و جادوی جهنمیان گردیده و یاور این شیطان بدکار شده ای . بیائید ، من با کلیه شما مبارزه دارم . کسی از حمایت اللهی نا امید است که بشیطان پناه جوید . (خود را حاضر برای مبارزه مینماید ، ژان مداخله میکند)

ژان — صبر کنید !

بورگوند — چرا از مرك رفیقت در خوفی ؟ باید در مقابل چشم تو . (به دونوا حمله میکند)

ژان — صبر کنید ! لاهیر ، آنها را از یکدیگر جدا کنید . ـ خون فرانسوی ریخته نشود . این دعوا با شمشیر ختم نشده و در آسمان تصمیم دیگری اتخاذ گردیده است . جدا شوید ، میگویم ـ بشنوید و احترام بگذارید بروحیکه برمن مستولی شده و من از جانب او صحبت میکنم .

دونوا — چرا بازوی مرا نگاه داشته و مانع میشوی که شمشیر نتیجه قطعی را بدست بیاورد ؟ تیغ کشیده شده ، این ضربت فرانسه را انتقام کشیده و آسایش آنرا فراهم میسازد .

ژان — (فیمابین دو نفر جنگجو آمده ، آنها را از یکدیگر بفاصله زیادی جدا میسازد . خطاب به دونوا)

عقب برو ، (خطاب به لاهیر) از جای خود حرکت نکن . من باید بادوك صحبت کنم . (پس از آنکه همه ساکت میشوند) بورگوند ، چه میخواهی بکنی ؟ کیست دشمن که تو بخون او تشنه هستی ؟ این شاهزاده محترم فرزند فرانسه است . این مرد شجاع رفیق جنك و هموطن تست . من خود دختر وطن تو هستم . تمام ما که تو میخواهی نابود کنی از آن تو هستیم . بازوان ما حاضر هستند که تو را در آغوش گیرند ، زانوان ما آماده هستند که بتو احترام گذارند - تیزی شمشیر ما نمیتواند سینه تو را بدرد ، ما احترام میگذاریم بصورتی که آثار شاه محبوب ما در آن دیده شود ، حتی چنانچه آنصورت را کلاه خود دشمن مستور کرده باشد .

بورگوند — زن جادوگر ، تو میخواهی با نوای تملق آمیز وکلمات شیرینت مرا فریب دهی . زن متقلب دو رو ، تو نمیتوانی مرا گمراه کنی ، گوش من کلمات فریب دهنده ترا نمیشنود و تیرهای آتشینی که از چشم تو خارج میشود از سینهٔ زره پوش من گذشته و بدل من کارگر نیست . دونوا ، خود را آماده جنك کن . بیا تا با شمشیر بجنگیم نه با سخن .

دونوا — ابتدا با سخن ، بعد با شمشیر . چرا از سخن میترسی . این نیز علامت جبنی بوده و مینمایاند که تو برای حقیقت مبارزه نمیکنی .

ژان — ما محتاج تو بوده و از این لحاظ بسوی تو بیامده ایم . ما از تو تقاضا و استغاثه میکنیم . نظری طراف خود بینداز . اردوی انگلیس تبدیل بخاکستر شده و تمام سر زمین را نعشهای سربازان شما مستور کرده است . صدای طبل جنك فرانسه را می شنوی ؟ این تصمیم اللهی است . فتح نصیب ما خواهد شد . ما حاضریم شاخه ای که تر و تازه از درخت پیروزی کنده ایم با دوست خود تقسیم کنیم .

آه بیائید سوی ما ـ ای گمشدهٔ محترم . بیا به طرفیکه ذیحق بوده و پیروز مند است . منکه نماینده اللهی هستم خواهرانه دست خود را بسوی تو دراز میکنم . ما میخواهیم ترا نجات داده و بساحل پاك خود بکشیم . ـ آسمان طرفدار ماست . مگر نمی بینی که تمام ملائکه باگلهای زنبق خود را تزئین کرده و برای ما میجنگند ؟ مقصد ما نیز مانند این بیرق سفید و پاك است و دوشیزهٔ پاك طینت علامت ماست .

بورگوند — کلمات مفسدت انگیز او فریب دهنده بوده ولی بیانات او چون یك کودك خرد سالی است . اگر این کلمات را ارواح خبیثه باو میآموزند، با نهایت مهارت نیز صورت بیگناهی را باو آموخته اند. من دیگر نمیشنوم . اسلحه را در دست گیرند ، حس می کنم که گوش من ضعیف تر از بازوان من است .

ژان — بمن میگوئی که من جادوگر بوده و برای

بیشرفت مقاصد خود بجهنمیان متوسل شده ام .

آیا برقراری صلح و اتصال رشنه مودت کار جهنمیان است ؟ اگر جنك برای وطن پاك ، مقدس و خوب نیست پس حیست ؟ از کی نا بحال طبیعت با خود در زدو خورد است که بهشنیان حمایت از امور حقه را ترك گفته و جهنمیان از آن طرفداری میکنند؟ و آگر آنچه من بتو میگویم خوب و حقیقت است ، پس از کجا من این حقایق رابدست آورده ام چنانچه آسمان بمن کمك نکرده است ؟ کیست که در مراتع سبز و خرم بسوی منکه دختر جوپانی هسم ، آمده و این حقایق راجع بامور سلطننی رابمن آموخه است ؟

من هیچوقت در مقابل بزرگان نایستاده و فن سخنگوئی را نمیدانم ؛ ولی اکنون که محتاجم ، احساسات ترا تحریك نمایم ، معرفت در امور عالی راجع بممالك و سلاطین پیدا کرده ، همه حیز را ساده و روشن دیده و این سخنان سیل وار از دهان من جاری میشوند .

بورگوند—(تکانی خورده ، متوجه اندام ژان گردیده و پس از مدتی تعجب و نأثر .)

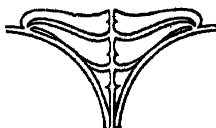
مرا چه میشود ؟ چه میکنم ؟ آیا خداست که در قعر سینه دل مرا ریش ریش مینماید ؟ این اندام زیبا دروغ نمیگوید ، فریب نمیدهد ، نه ، نه و اگر قدرتی مرا بحال دگرگون افکنده ، این اثر نیز از جانب خداست .

دلم بمن میگوید که او را خداوند فرستاده است

ژان— آه متأثر شد ، دلش برحم آمد .
بیهوده استغاثه نکردم ، ابرهای خطرناك و رعد وار خشم و غضب از پیشانی او محو گردیده ، از چشمانش شعاع صلح بیرون آمده و آفتاب طلائی احساسات طلوع می کند .

اسلحه را دور اندازید ـ یکدیگر را در آغوش گیرید ـ او گریه میکند . او از آن ماست ، دوست ماست .

(از دستانش بیرق و شمشیر میافتد ، با بازوان باز بطرف دوك رفته واورا از روی صمیمیت در آغوش میگیرد . لاهیر و دونوا اسلحه را بر زمین انداخته و دوك را در آغوش میگیرند . پرده میافتد) ـ



پردهٔ سوم

اقامتگاه شاه در شالون ، درکنار رود خانه مارن

مجلس اول

دونوا ، لاهیر

دونوا — مادوستی صمیمی بوده ، در محاربات بکمك یکدیگر جنك کرده ، دارای یك مقصد و در ضرر و خطر شریك هستیم . راضی نشو که رشته محبت که در مقابل طوفانهای زندگانی استقامت کرده است ، اکنون در اثر عشق بزنی قطع گردد .

لاهیر -- شاهزاده ، توجه کنید .

دونوا — شما دختر حیرت افزا را دوست داشته و من میدانم که چه در نظر دارید . شما میخواهید بسوی شاه رفته و در ازای زحماسان دختر را به زوجیت تقاضا کنید . و او در ازای شجاعتی که شما ابراز کرده اید مضایقه نخواهد کرد .

اما بدانید — قبل از آنکه من او را در آغوش دیگری به‌بینم .

لاهیر ـ شاهزاده ، توجه کنید .

دونوا ـ تصور نکنید که من در قید هوا وهوس

هستم . تا وقتیکه من دوشیزه را دیدم ، هنوز هیچ زنی نتوانسته بود احساسات مرا تحریك کند . این ارادهٔ مقدس اللهی است که دختری مملکت فرانسه را نجات داده و زن من گردد . همان لحظه ای که اورا دیدم ، قسم یاد کردم که او را بزوجیت اختیار نمایم . برای آنکه این زن مقتدر فقط میتواند محبوب مرد قوی گردد ودل سوزان من حسرت می برد در آغوشی پنهان گردد که بتواند قدرت و شهامت مرا تحمل کند .

لاهیر ـ شاهزاده ، من چه جرأنی دارم که خدمات نالائق خودرا باشهرت پهلوانی شما مقایسه کنم ؟ آنجا که کنت دونوا حاضر است ، هرداوطلب دیگری سر فرود میآورد . اما یك دختر چوپان چگونه میتواند با شما همسری کند ؟ خون شاهانه ای که در اعصاب شما جریان دارد از اختلاط باخون پست بیزار است .

دونوا ـ او نیز طفل آسمانی طبیعت مقدس بوده و با من هم شأن است . تصور میکنی که نسبت بمقام من بی احترامی میشود ، اگر بادختری که نامزد فرشتگان آسمانیست ازدواج کنم ! گرد سر اورا نور اللهی که از تلالوء تمام تاجهای سلاطین تابان تر است ، فرا گرفته . او کسی است کهعالیترین و بزرگترین مقام زمینیاندر نظرش ناچیز است . اگر تمام تختهای سلاطین را رویهم گذارند

و تا بآسمان برسد و کسی برروی آنها بایستد ، نمیتواند با مقام عالی ملکوتی او برابری کند .

لاهیر — پس راجع بحل این موضوع تصمیم شاه قطعی باشد .

دونوا — نه ، تصمیم خود دوشیزه قطعی است او مملکت فرانسه را آزاد کرده و بایستی آزادانه مختار باشد دل خود را بمحبوبی عطا کند .

لاهیر — شاه میآید .

مجلس دوم

شارل ، انی سو رل ، دوشاتل ، خلیفه شاتی یون و سایرین که بودند .

شارل — (خطاب به شاتی یون) میآید ؟ شما میگوئید که او میخواهد مرا به شاهی شناخته و از من بیعت کند ؟

شاتی یون — قربان ، اربابمن ، دوك بشهر شالون آمده و در مقابل تو زانو برزمین خواهد زد . بمن حکم کرده است که خدمت تو که شاه و حکمفرمای من هستی سلام عرض کرده و بتو خبر دهم که او نیز عنقریب از عقب من خواهد آمد .

سورل — میآید ! آه ، ای آفتاب زیبای امروز که با اشعه خود شادمانی ، صلح و عاطفه بر ما میافشانی !

شاتی یون — آقای من با دویست سوار

دلاور بخدمتت حضور یافته و حاضر است که در مقابل تو زانو بر زمین زند ، در عین حال متوقع است که تو تحمل نکرده ، اورا بعموزادگی‌شناخته و در آغوش‌گیری.

شارل — دل من برای در آغوش گرفتن او از فرط شادمانی می‌تپد.

شاتی یون — دوك تقاضا میکند که هنگام دیدار بهیچوجه از منازعه و کینه ورزی سابق صحبتی نشود.

شارل — گذشته ها در دیار فراموشی محو گردیده و ما میخواهیم که در آینده روز های خوشی بسر بریم.

شاتی یون — بانهائی که برای بورگوند مبارزه نموده اند ، بایستی نیز بنظرعفو و اغماض بنگری.

شارل — بدینطریق من مملکت خود را مضاعف میکنم.

شاتی یون — جنانکه ملکه ایزابو حاضر برای مصالحه باشد او را نیز بایستی شریك درصلح کرد.

شارل — او بامن جنك میکند ، نه من بااو! مجادلهٔ ما خاتمه خواهد یافت ، در صورتیکه او حاضر برای مسالمت باشد.

شاتی یون — دوازده سوار دلاور بایستی قول ترا ضمانت کنند.

شارل — گفته من مقدس است.

شاتی یون — برای پایداری دوستی مابین تو و او خلیفه در موقع نماز فطیر نارکی را تقسیم کند.

شارل — جون خواهش دل و تکان دستم موافق هستند ، پس بدینطریق سهمی از نعمت جاودانی برای خود ضمین میکنم. دیگر دوك چه تضمیناتی متوقع است ؟

شاتی یون — (نظری به دوشاتل میاندازد) اینجا کسی را می بینم که در لحظه اول دیدار ممکن است دوك را خشمگین کند. (دو شاتل سکوت نموده و میرود).

شارل — دو شاتل ، برو ! تا روزیکه دوك تحمل دیدار ترا ندارد خود را مخفی ساز !

(شاه با جشم او را تعقیب کرده ، آنگاه باعجله بطرفش رفته و او را در آغوش میگیرد .) دوست عزیز، تو میخواستی بیش از این برای آسایش من جان فشانی کنی .

(دوشاتل میرود)

شاتی یون — سایر نکات در این ورقه قیدگردیده .

شارل — (خطاب به خلیفه) شما تمام‌مشکلات را ترتیب دهید ، ما همه آنها را تصویب کردیم . برای خاطر دوستی هیچ قیمتی گزاف نیست . دونوا ، بروید،

صد سوار دلاورهمراهخودبرده و دوك رااستقبال کنید.

افواج خود را با شاخه گل برای پذیرائی برادران مزین نمایند. تمام شهر خودرا آماده جشن کند. ناقوسهای کلیسا خبر دهند که فرانسه و بورگوند متحد شده اند.

(غلام بچه‌ای میآید وصدای طبل شنیده میشود)

گوش دهید ، صدای طبل برای چیست ؟

غلام بچه — دوك بورگوند وارد شهر می شود. (میرود)

دونوا — (باتفاق لاهیرو شاتی بون میرود) برویم که اورا استقبال کنیم.

شارل — (خطاب به سورل) آنی ، تو گریه میکنی؟ نزدیك است که من نیز تاب نیاورده و نتوانم این منظره جان بخش را مشاهده کنم. چقدر ازمردمان شجاع قربانی شدند ، تا اینکه ما میتوانیم یکدیگر را در آغوش گیریم؟ بالاخره طوفان خشم وغضب نیز محوگردید. عاقبت خورشید جهان تاب پرده از رخسار تاریکی برداشته وبموقع در فصل پائیز میوه های دیر رس نیز قابل تغذیه خواهد شد.

خلیفه — (در کنار پنجره) دوك بزحمت میتواند خودرا از نهاجم جمعیت نجات دهد. مردم اورا از اسب بلند کرده، دامن ورکابش را میبوسند.

شارل — چه ملت خوبی که آتش محبت و غضب آن زود مشتعل میشود . — چه زود فراموش می کنند که همین دوك پدر و فرزندان آنها را کشت . هر دقیقه یك زندگانی را در حلقوم تاریکی می بلعد ـ سورل استقامت کن ! شاید که سرور و شعف تو نیز تیری باشد که بچشم او فرو میرود .

کاری کنیم که هیچ چیز او را نیازرده و شرمگین نکند .

مجلس سوم

دوك بورگوند ، دونوا ، لاهیر ،

شانی یون ، دو سوار دلاور دیگر که ازملتزمین

رکاب دوك هستند . دوك در درگاه ایستاده ، شاه بسوی او حرکت کرده ، فورا بورگوند بطرف شاه میآید . در همان لحظه ای که دوك میخواهد زانو بزمین زند ، شاه او را در آغوش میگیرد .

شارل — قبل از موقع تشریف آوردید - ما میخواستیم شما را استقبال کنیم — اما اسبهای شما تندرو هستند .

بورگوند — مرا برای انجام وظیفه بسرعت آوردند .

(سورل را در آغوش گرفته و پیشانی او را میبوسید)

اجـاره بدهید ، خانم عزیز ! این یکی از آداب ماست در آراس ، و هیچ زن زیبائی حق مضایقه ندارد

شارل — میگویند که در بار شما مهد عشق بوده و تمام زن های زیبا در آنجا جمع هستند .

بورگوند — شاه من، ما ملت بازرگانی بوده و آنچه در تمام دنیا ارزش دارد در بازار تجارتی ما در بروك بمعرض استفاده گذارده میشود ، امابهترین و عالی ترین مناع ما زیبائی زنهاست

سورل — !ارزش‌وفای زن بیش اززیبائی اوست ، معهذا در نمایش گاه شما کسی بدان توجه ندارد.

شارل — پسر عمو ، شمابد نام هستید باینکه بهترین صفات زن را توجه نمیکنید .

بورگوند — بدگویـان جز بخویشتن ، بدیگران ضرری نمی رسانند . خوشا بحال شما ، ای‌شاه من ! آنچه را که من پس از یك زندگانی پر از پستی و بلندی آمـوختم ، دل شما در جـوانـی بـدست آورد .

(اکـنون نظـرش بـه خلیفـه متوجـه گـردیده و دسته باو میدهد)

پدر مقدس ، آمرزش مرا از خدا بطلبید . شما همه وقت در امکنه مجلل بوده ، و آنکه بخواهد شما را بیابد ، بایستی نیکوئی را پیشه خود سازد .

خلیفه — آقای من هروقت که مر بخواهد حاضرم ، دل من مسرور و شادمان بوده ، و چون این روز مبارک رابچشم دیده ام از جدائی نیز بیمی ندارم .

بور گوند — (خطاب سورل) مگویند که شما تمام جواهرات خود را از دست داده و برای تهیه اسلحه بر ضد من بمصرف رسانیده اید . راست است؟ شما آنقدر جنگجو هستید ؟ در واقع جدا در نظر داشتید که مرا سرنگون کنید . زهی سعادت ! که جنگ و جدال ما بپایان رسید . تمام آنچه را که از دست رفته است ، میتوان جبران کرد . آری ما جواهرات شما را نیز باز یافته ایم . شما آنها را برای جنگ با من تخصیص داده بودید ، و اکنون چون علامت صلح از دست من دریافت کنید .

(از یکی از ملتزمین رکاب خودجعبه جواهرات را گرفته و به سورل میدهد . سورل با نظری حیرت‌زده بشاه نگاه مکند .)

شارل ـ هدیه را بپذیر ، برای آنکه از دو جنبه ارزش داشته ، یکی نشانه عشق من و دیگری علامت آشتی و دوستی است .

بور گوند ـ (یك گل الماس را در زلفان سورل می گذارد .)

چرا تاج سلطنی فرانسه نیست ؟ چه حسرت داشتم همانرا نیر بر سرتو بگذارم . (دست سورل را میفشارد) ـ

و اگر روزی محتاج جانفشانی شدید ، مرا فراموش نکنید !

(آنی سورل اشك افشانده ، بعد بکنار رفته ، شاه نیز سخت متأثر میگردد ، حضار با نهایت تأثر بدو شاهزاده نگاه می کنند .)

بور گوند — (پس از آنکه تمام حضار را یکی بس از دیگری مشاهده میکند ، شاه را در آغوش میگیرد)

آه شاه من !

(در همین لحظه سه سوار دلاور بورگوندی دونوا ، لاهیر و خلیفه را در آغوش میگیرند . دوشاهزاده مدتی یکدیگررا در آغوش دارند . سکوت حکمفرماست .)

چگونه می توانستم نسبت بشما غیظ داشته باشم ! چگو می توانستم از شما چشم پوشی کنم ؟

شارل — بس است ، بس است ! دل من تاب نمی آورد !

بورگوند — چگونه می‌توانستم تاج بر سراین

انگلیسی بگذارم ! چگونه باین بیگانه وفادار باشم ، سلطان خودرا در بد بختی بیفکنم !

شارل — فراموش کنید . عفو شد . همین دقیقه همه چیزرا ازنظرما محو نمود ، شاید قسمت ما چنین بوده است ، شاید ستاره سعادت ما اینطور خواسته است

بورگوند — (دست او را میگیرد) من جبران خواهم کرد ، باور کنید ، جبران میکنم . تمام مصائب شما را رفع کرده و قول میدهم که تمام مملکت را مجددا بدست بیاورید ، حتی یکدهکدهٔ آن نیز کسر نخواهد شد .

شارل ـ ما متحد شده ایم . من دیگر ازهیچ دشمنی در بیم نیستم .

بورگوند — باورکنید ! من از صمیم قلب سلاح خودرا برضد شما بکار نمیبردم . آه ، کاش میدانستید! چرا او را بسوی من نفرستادید ؟ (بادست بسورل اشاره میکند) چگونه میتوانستم در مقابل اشکهای او استقامت کنم ! اکنون که قلوب ما بیکدیگر پیوسته اند ، — هیچ قوه وقدرتی نمیتواند مارا از یکدیگر جدا سازد . من بمقصد حقیقی خود رسیده وگمراهی من در آغوش تو خاتمه یافته است

خلیفه — (مابین آنها میایستد) شاهزادگان ، شما اکنون متحد شده‌اید . مملکت فرانسه ترقی خواهد

کرد .سیمرغ جوانی‌از خاکستر بیرون آمده وآتیه‌درخشانی منتظر ماست . جراحاتیکه بر مملکت وارد آمده در مان میشود ، دهکده های خراب، وشهر های ویران مجدداً ساختمان گردیده وتزئین خواهد شد ، فرش زمردین گیاه وعلوفه، سطح چمن را مستور خواهد کرد ، - اما آنهائیکه فدای جنك و منازعه شما شدند دیگر رستاخیز ننموده ، و اشکهائیکه دراثر مجادله شما جاری شد ، دیگر برگشت نخواهد کرد . نسل آتیه روبه تعالی رفته ولی‌نسل گذشته طعمه تیره بختی گردید . سعادت آیندگان موجب‌بیداری گذشتگان نمیشود . اینست اثرات دشمنی شما ! پس بند گیرید ، ازرب النوع جنك بترسید ، قبل ازآنکه در صدد هستید که تیغ‌رااز غلاف بیرون کشید ! مقتدرین‌بآسانی میتوانند آتش جنك را مشتعل کنند ، ولی خاموشی آن بدست آنها نبوده و خداوندان مطیع اراده بشر نیستند. دست نجات الهی همه وقت حاضر نیست که شمارا از گرداب فلاکت بیرون آورد !

بورگوند — قربان ، شمارا فرشته ای‌یاور است . پس او کجاست ؟ چرا من اورا نمی بینم ؟

شارل ـ ژان کجا ست ؟ چرا در این ساعت مقدس که او باعث ایجاد آن شده است ، حاضر نیست ؟

خلیفه ـ قربان ، دختر مقدس‌از صلح واسائش

در باری بیزار بوده واگر اراده الهی اورا وادار ننماید که در محافل حاضر شود ، اغلب بانهایت شرم خودرا از انظار عمومی مخفی میدارد . یقین هر ساعتی که برای ترقی وطن مبارزه نمی نماید ، با خدای خود راز و نیاز میکند . هرقدمی که او بر میدارد ، مستلزم رحمتی است که برما وارد میشود .

مجلس چهارم

ژان و سایرین که بودند ، ژان زره پوش است ، ولی کلاه خودی برسر ندارد ، در عوض زلفان خودرا بابرك وگل مزین کرده است .

شارل — ژان ، تو خود را مانند کاهنه ای تزئین نموده ویقین آمده ای تا باشکوه وجلال عقددوستی واتحاد ما بوقوع پیوسته وبا نظر متبرك نوانجام گیرد.

بورگوند — چقدر و حشتناك بود دوشیزه در میدان جنك وچقدر صورت او درکاخ صلح زیبا و دلرباست !

ژان ، آیا من وعده خودرا انجام دادم ؟ آیاازمن راضی هستی ومرا قابل تمجید و تحسین میدانی ؟ .

ژان — چه تمجیدی ؟ تو خودت بهترین فرشته های رحمت را در آغوش گرفته ای . تاچندی پیش نور سرخ وتیره رنگی ترا احاطه نموده وهمچو ستاره‌وحشت -

درگوشهٔ آسمان نمایان بودی ولیکن اکنون خورشید رحمت الهی برتوپرتو افکنده است. (نظری باطراف میاندازد)

بسا از سواران دلاور در این محل جمع شده واز حشمان آنها سرور و شعف میبارد. فقط یکنفر را غمگین مشاهده کرده ودر حینیکه همه شادمان هستند، او بایستی خودرا پنهان کند

بورگوند ــ کیست که تا این حد گناهکار بوده واز شادی ما شادمان نیست؟

ژان — آیا او میتواند نزدیك ما بیاید؟ آه، بگوکه میتواند. عبادت را بمنتها درجه برسان. آشتی شما کامل نیست، در صورتیکه دریچه دل را بر روی همه کس باز نکنید. یك قطره بغض وکینه که در جام سرور وشعف باقیماند، شربت رحمت را تبدیل به زهر میکند هیچ گناهی زشت تر از آن نیست. که بورگوند درچنین روزی نتواند آنرا عفو کند.

بورگوند ــ اوه، مقصودت را فهمیدم.

ژان — بورگوند، تو عفو میکنی؟ اورا می بخشی، دوشاتل، بیائید!

(در را باز کرده و دو شاتل را باطاق می آورد، مشار الیه در فاصله کمی میایستد)

دوك باتمام دشمنان خود آشتی کرده باتو نیز آشتی میکند .

(دو شاتل جند قدمی نزدیك شده و خیره بدوك مینگرد)

بورگوند ـ ژان ، بامن چه‌میکنی ؟هیچ میدانی چه از من مطالبه مینمائی ؟

ژان — انسان رؤف در خانه خود را بر روی‌همه‌کس بازکرده و از هیچکس مضایقه نمیکند . همانطوریکه آسمان صاف پناهگاه همه کس است ، خوان فتوت تو نیز بایستی بر روی دشمن و دوست گسترده باشد . خورشید اشعهٔ خود را بطور تساوی در تمام فضا پراکنده مینماید . آسمان باران حیات بخش را بتمام نباتات تشته بیك اندازه تقسیم میکند . آنچه خوب است و از آسمان میآید ، عمومی است و در استفادهٔ از آنها هیچکس بر دیگری مزیتی ندارد . معهذا در بیغوله ها ظلمت و تاریکی است .

بورگوند — آه ، ژان بامن هرچه دلش میخواهد میکند . قلب من‌مثل موم نرمی است که در دست او افتاده ـ دوشاتل ، مرا در آغوش گیرید . من شما را عفو کردم . ای روح پدرم ، اگر می بینی که من دستی که تو را بقتل رسانده است میفشارم ، بر من غضب ننما . ای خداوندان‌مرك ، از من آزرده نگردید که قسم خود را

ایفانمیکنم . درظلمت جاودانی ، آنجائیکه شما منزل دارید ، دلی نیست که بتپد ، آنجا همه چیز ابدی بوده و تغییر نا پذیر است . اما اینجا در روشنائی آفتاب طور دیگری است . انسان ، که جان دارد و حس میکند ، طعمه دقائق قادریست که او را تسخیر کرده و میرباید .

شارل ــ (خطاب به ژان) ای دوشیزه عالیقدر ، چقدر من از تو تشکر کنم ؟ چه خوب تو قول خود را انجام دادی ، چه زود زندگانی مرا تغییر داده ، دوستان را نسبت بمن عطوف و دشمنان را با خاك یکسان و ممالك مرا از قید اسارت دشمن رها ساختی ! تو تنها اینهمه کارها را انجام دادی ، بگو چه تقاضائی ازمن داری ؟

ژان ـ شاها ، همان طوریکه در بدبختی رؤف بودی ، در سعادت نیز انسانیت بخرج داده ومهربان باش و درقلهٔ توانائی فراموش نکن که وجوددوست تاچه اندازه گرانبهاست . آری تواین حقیقت را در ایام ضعف آموخته ای . در مقابل کوچکترین افراد ملت خود عادل بوده و رحیم باش ـ برای آنکه خداوند جوپانی را نجات‌دهنده تو کرد — تو تمام مملکت فرانسه را در تحت اختیار خود در آورده و بزرگترین سلاطین نسل خود خواهی شد . آنهائیکه پس از تو خواهند آمد ، نورانی تراز آنهائی خواهند بود که قبل ازتو بر روی این تخت‌جلوس

کرده اند . تا وقتیکه شرر عشق در قلوب ملت فرانسه
سوزان است ، نسل تو باشکوه وجلال حکم فرمائی خواهد
کرد. فقط غرور وتکبر میتواند ترا ازاوج اقتدار سرنگون
سازد .از همان کلبه های محقری که امروز نجات دهنده
تو بیرون آمد روزی دست مقدر دیگری بیرون آمده
وباز ماندگان گناهکار ترا غرق نکبت میکند

بورگوند - ای دختر نورانی که روح الهی
در تو دمیده شده است ، اگر چشمان تو میتواند آینده را
مشاهده کند ، پس بگو بمن ، که عاقبت نسل من چه میشود !
آیا همان طوریکه شروع کرده است ، خود را با شکوه و
جلال توسعه میدهد ؟

ژان — بورگوند ! تو صندلی خودرا تا حد
تخت سلطنتی مرتفع ساخته ودل پر غرور تو درصدد است
که آنرا تا آسمان رساند — اما دست قادری روزی به
سرعت مانع آن شده ، ولی نترس که خانواده تو در قعر
نیستی نخواهد اوفتاد . از آغوش دوشیزه زیبائی شکوفه
نازنینی بوجودآمده وسلاطینی که چوبانان توده های مردم
میشوند ، در دامن اوپرورش خواهند کرد . آنها برروی
دو تخت سلطنتی حکمفرمائی کرده و قوانینی از دنیای
معلوم ودنیائیکه دست الهی ماوراء دریا های غیر قابل
عبور ومرور پنهان نموده است ، خواهند نوشت .

شارل — اگر آن روح یگانه اجازه میدهد

بگو آیا این اتحاد ومودت که اکنون منعقد کرده ایم ، بازماندگان مارا نیز متحد مینماید ؟

ژان—(پس از قدری سکوت) سلاطین و شهزادگان ! حذر کنید از نفاق ! اهریمن نزاع را از مغارهٔ خوابگاهش بیدار نکنید ، که اگر یکمرتبه بیدار شد ، بزحمت میتوان او را مطیع و منقاد کرد . شعله جاودانیست که تمام اطراف را سوزانده و از نسل به نسل سرایت میکند . ـ بس است، دیگر ازمن نرسید، استفاده کنید از زمان حاضر و بگذارید تا من آینده را از نظر شما پنهان نگاهدارم .

سورل ـ ای دختر مقدس ، تو از دل منهم خبر داری و میدانی که از روی غرور و تکبر در پی بزرگی و جلال نیست ، بمن نیز از آینده چیزی بگو تا خشنود گردم .

ژان—روح یگانه فقط قضایای مهم دنیا را بمن نشان میدهد . قسمت تو در گنجینه سینه‌ات پنهان است.

دونوا ـ ای دختر عالیقدر ، که محبوب آسمان هستی ، قسمت زندگانی خردت چه خواهد شد ؟ یقین بهترین و زیباترین خوشبختی ها منتظر تست ، برای آنکه تو آنقدر مقدس و خدا پرست هستی .

ژان— سعادت تنها در آسمان در آغوش پدر حقیقیست .

شارل ــ خوشبخت کردن تو از این ببعد تنها وظیفه شاه تست ! برای آنکه من میخواهم اسم ترا در تمام فرانسه معتبر و محترم نمایم . نسل های آینده بایستی تو را محترم دانسته و از خدا آمرزش تو را بطلبند ـ همین اکنون بموقع اجرا میگذارم ـ زانو بزمین بزن .

(شاه با شمشیر خود ژان را لمس مینماید)

برخیز و تو نجیب زاده هستی . منکه پادشاه تو هستم ، اصل و نسب تو را ارتقاء داده و اجداد ترا در گور نجیب میکنم . علامت نجابت تو گل زنبق است . تو با بهترین و بالاترین اعیان فرانسه هم سان هستی . فقط خون شاهانه واولا اصیل تر از خون تو باشد . بزرگترین بزرگان افتخار کنند که با تو همسری کنند . و این وظیفه من است که شوهر نجیبی از برای تو انتخاب نمایم

دونوا ــ (جلو میآید) دل من طالب وی بود هنگامی که او از خانوادهٔ پست بود . افتخار جدیدیکه او را مزین مینماید ، نه برلیاقت او افزوده و نه موجب ازدیاد عشق من میگردد . شاها ، اکنون در مقابل چشم تو و در حضور خلیفه مقدس حاضرم که او را بزوجیت خود در آغوش گرفته و دست شوهری به او بدهم ، در صورتیکه او مرا لائق دانسته و تقاضای مرا بپذیرد .

شارل — ای دختر مقتدر ، من از معجزات

پیابی تو مبهوت مانده ام . آری ، اکنون باور میکنم که برای تو هر کاری مقدور و میسراست .

تو این دل پر غرور و تکبر را که تا بحال نسبت بعوامل مقتدر عشق و محبت با نظر استهزاء و تحقیر می نگریست ، مغلوب خود ساختی .

لاهیر — (جلو میآید) من میدانم که بهترین اسباب و مایه خانمی ژان دل متواضع اوست . او قابل آنست که هرگونه احترامی نسبت باو ابراز شود ، ولی هیچوقت آرزوی یك چنین مقامی را ننموده است .

او بیهوده دنبال مقامات عالی زمینیان نیست و تصور میکنم که محبت ساده و عشق سرشاری که من باوجود خود تسلیم او میکنم ، برای ژان کافی باشد.

شارل — تو هم ، لاهیر ؟ دو نفر خواستگار قابل داری صفات پهلوانی و افتخار جنگجوئی . آیا تو که مرا با دشمنانم آشتی دادی ، مملکتم را متحد ساختی ، میخواهی مابین بهترین دوستان من نفاق بیندازی !!

فقط یکنفر میتواند ترا تصرف کند ، و هردو آنها لائق هستند . پس خود انتخاب کن ، و آنچه دل تو گوید قاطع است

سورل — (نزدیکتر میآید) می بینم که شما

دوشیزهٔ محترم را پریشان نموده و در نتیجه گونه های
او از فرط شرم گلگون شده است.
شتاب نکنید، بگذارید تا دوشیزه از دل خود پرسش
نموده، با دوست و رفقهٔ خود مشورت کرده و بالاخره
دریچه قلب خود را که دائما بسته است بر روی من
باز کند. اکنون موقع آنست که من خواهرانه بدوشیزه
نزدیکی جسته و او را از روی مهر و وفا در آغوش
گیرم. بگذارید تا ما زنها موضوع زنانه را صحبت نموده
و منتظر تصمیم باشید.

شارل — (میخواهد برود) بسیارخوب،
هر طوریکه میخواهید.

ژان — نه، قربان! چنین نیست، گونه‌های مرا
نه اختلال حواس و پریشانی سرخ نمود و نه شرم بیهوده.
برای من موضوعی که با این خانم محترم تنها مشورت
کرده و از حضور شما شرم نمایم، وجود ندارد. انتخاب
ملاطفت آمیز این دلاوران محترم موجب افتخار من
است، اما من مراتع چوپانی را برای آن ترک نکرده
که مقامات عالی دنیوی را دنبال نموده و یا اینکه سر
خود را با تاج زیبای عروسان مزین سازم. از اینجهت
جامه جنگجویان را برتن نکردم. مرا خداوند برای
انجام امری خوانده است، که تنها دوشیزه پاك میتواند
از عهده برآید. من جنگجوی خدای متعال بوده ونمیتوانم

زوجه مردی گردم .

خلیفه — زن برای آن تولد شده است که حبیب و رفیق باوفای مرد باشد ـ و آنکه از این امر طبیعت اطاعت نمود ، از بهترین راه مراتب ارادت و عبادت را بجا آورده است . و همینکه امر خدائی را که ترا در میدان جنك فرستاده است اجرا کردی ، آنگاه اسلحه خود را دور انداخته و مجددا زن خواهی شد . نسلی که تو آنرا تا بحال تکذیب کرده ای ملایم و نازنین بوده و برای آن خلق نشده است که در میدان خونین جنك زدو خورد کند.

ژان — ای پدر مقدس! من هنوز نمیدانم که پس از انجام وظیفه روح مطلق بمن چه امری خواهد کرد . ولی اگر آنموقع رسید و من قابل آن بودم که الهامات الهی را درك و ضبط کنم ، البته اطاعت خواهم کرد . ولی هنوز آقای من تاجگذاری نکرده ، روغن مقدس بر سر او ریخته نشده و هنوز نمیتوان او را شاه نامید .

شارل — ما در صدد هستیم که عنقریب به رایمس برویم .

ژان — پس بیکار نه‌ایستیم ، برای آنکه دور تا دور ما دشمن سعی و جدیت دارد که راه را مسدود کند ، با وجوداین من ترا ازمیان یك دریا دشمن برایمس خواهم برد .

دونوا — اما اگر تمام کارها بنفع ما خاتمه یافت و فاتحانه رایمس را اشغال کردیم، آیا آنوقت، ای دختر مقدس، خواهش مرا میپذیری؟

ژان - چنانچه خدا خواست که من فتح کرده و از این میدان مرگ باتنی سالم نجات یابم، آنگاه من وظیفه خود را انجام داده — و دیگر دختر چوپان را بادر بار سلطنتی کاری نیست.

شارل — (دست اورا میگیرد) هنوز الهامات الهی برتو مستولی بوده و صدای عشق در دلیکه قدرت خداوندی در آن دمیده شده است، خاموش است. اما باور کن، این صدا برای همیشه ساکت نخواهدماند عاقبت ماتیغ های خونین را بر زمین گذارده، دنبال فتح وظفر، صلح وآسایش خواهدآمد. آنگاه لذت وشادمانی در هردلی بیدا گردیده واحساسات ملایم تری در قلوب اشخاص بیدار میشود.

بالاخره در دل‌تو نیز این احساسات بروز خواهد کرد، تو اشکهای حسرت آمیزی خواهی افشاند، اشکهائیکه هنوز از چشمانت بیرون نیامده است! — این دلیکه هنوز مملو از آثار آسمانیست، روزی بر روی زمین سیر کرده وطالب دوست عزیزی خواهد شد. اکنون هزار نفر را سعادت مندمیکنی ولی عاقبت زندگانی تو آنست که فقط یکنفر را خوشبخت کنی.

ژان — شاهزاده ! مگر از تظاهرات الهی خسته شده‌ای که میخواهی مجسمهٔ آنرا معدوم کرده و دوشیزه پاکی راکه خداوند برتو فرستاده است باخاك یکسان کنی؟ آیا دردل شما احساساتی نیست ! ای بیچارگان، شکوه وجلال آسمانی شما را احاطه کرده ، در مقابل چشمتان معجزات خودرا ظاهر ساخته و شما در وجود من جز زن چیز دیگری نمی بینید ! آیا یك زن میتواند سینه خود را در فولاد مخفی کرده و در جنك مردانه شرکت جوید؟ وای برمن ، جنانچه روزی تیغ اقتدار وانتقام الهی در دست داشته ودر قلبم عشق و محبت نسبت بمردی را پنهان سازم . در چنین روزی آرزو داشتم که اصلا بدنیا نیامده باشم .

بس است ، دیگر از این صحبتها نکنید ،والا روح مقدس‌رادر من خشمگین خواهید کرد . چشم‌مردیکه طالب من باشد ، موجب وحشت وتنفر من گردیده وکسر شأن من است .

شارل — برویم ، بیهوده‌است ، اورا نمیتوان تحریك وتشویق کرد .

ژان — حکم کن‌که طبل جنك نواخته شود ! من‌از این بیکاری در زحمت بوده وبیمناك هستم . می خواهم که ازاین تن‌پروری نجات یافته ، وظیفه خودرا انجام داده و از روی شجاعت و نیرو بارگران قسمت خودرا محتمل شوم .

مجلس پنجم

یك **سوار** با عجله میآید

شارل — چه خبر است ؟

سوار — دشمن از مارن گذشته و باقشون خود راه مارا مسدود ساخته است .

ژان — (باوجد وشعف) جنك ومحاربه ! به به ! اکنون زنجیر های روح من از هم گسیخته شدند ، خودرا مسلح سازید ! من عده را مرتب میکنم . (باعجله می رود) .

شارل — لاهیر ، از عقبش بروید ــ دشمن میخواهد که دم دروازه را یمس برای بدست آوردن تاج وتخت بامن مبارزه کند ،

دونوا ـ این اقدام آنها در اثر شجاعت نیست. بلکه در اثر نا امیدی و بیچارگیست که برای نفس آخر قبل از مرك دست وپا میزند .

شارل — بورگوند ، شما دیگر تشویق لازم ندارید —

امروز روزیست که بایستی گذشته را جبران کنید !

بورگوند ـ من رضایت خاطر شمارا فراهم خواهم ساخت .

شارل ـ من خود در راه فتح وظفر پیش تاخته ودر مقابل شهر تاجگذاری میخواهم برای حفظ تاج

و تخت مبارزه کنم ـ آنی عزیزم ، از تو خداحافظی می کنم .

سورل —(او را درآغوش میگیرد) من گریه نمی کنم ، من نمیلرزم ، ایمان و عقیده من به پیروزی ثابت است. آنقدر بیچاره نیستم و نعمات الهی چنان شامل حال ما گردیده است که من دیگر غمگین نمیتوانم بود میدانم هنگامی که خورشید سعادت برتو نور افکن شد، آنروز ، درشهر رایمس ترا در آغوش خواهم گرفت .

(از دور صدای طبل جنك شنید شده ، بعد تبدیل به هیاهوی جنگی میشود. موزیك درسن نواخته شده‌و از پشت پرده بهمان آهنك طبل و شیپور جنکی می زنند .)

تماشا گاه تبدیل بمحوطه مشجری میگردد . در همان ضمن که موزیك نواخته میشود، سربازانی ازقسمت عقب تماشا گاه عبور ومرور میکنند .

مجلس ششم

تالبو برروی شانه **فاستولف** تکیه داده و یك عده سرباز آنها راهمراهی میکنند . **لیونل** نیز می آید .

تالبو — اینجا ، زیر ایندرخت مرا برزمین

گذارید و خودتان بروید بجنك ، من دیگر برای مردن کمك نمیخواهم .

فاستولف — آه ، چه روز ناگوار و ناهنجاری !

(لیونل میآید) لیونل ! برای چه میآئید ؟ سردار ما مجروح شده و عنقریب خواهد مرد .

لیونل — خدا نخواهد ! لرد معظم ، بر خیز ! اکنون موقع رفع خستگی نیست . مغلوب مرك نشوید ، با اراده راسخ خود بر طبیعت حکم کنید که زنده بمانید .

تالبو — بیهوده است ، آنروز موحش آمده است که تخت و تاج ما را در فرانسه واژگون کنند . بیهوده من آخرین قطره خون خود را فدای نجات آن کردم . آه ، تیری بجگرم خورده و مرا چنان برزمین انداخته است که دیگر نمیتوانم بر خیزم - رایمس از دست رفت ، پس عجله کنید که پاریس را نجات دهید .

لیونل — همین اکنون قاصدی برای من خبر آورده که پاریس با شاهزاده صلح کرده است .

تالبو — (زخم را بازمیکند) پس سیل خون ، از بدنم جاری شو ، من از اشعه آفتاب زندگانی خسته شده ام .

لیونل — من نمیتوانم بمانم - فاستولف ، سردار را در پناهگاهی ببرید ! ما دیگر نمیتوانیم برای مدت مدیدی اینموضع را اشغال کنیم . افراد از هر طرف

فرار میکنند ، هیچکس قادر نیست که در قبال تهاجمات دختر ایستادگی کند .

تالبو — نه ، تو فتح خواهی کرد و من دارم میمیرم . برضد حمق و دیوانگی خدایان نیز بیهوده جنك میکنند ! ای عقل معظم وای شعاع درخشان خورشیدالوهیت ، ای توکه شالودهٔ دنیاراروی حکمت بنانهاده‌ای ، ای راهنمای ستارگان ، توکیستی که گیسوانت را بدم اسب دیوانه خرافات بسته اند و تو در حالتیکه از فرط ضعف وناتوانی ناله میکنی ، وحسرت میکشی ، مجبورهستی که خودرا درقعر نیستی پرتاب نمائی ! لعنت بر آنکه زندگانی خود را پای بند بزرگی و بزرگواری کرده و با عقلی سالم نقشه های متینی میریزد . دنیا متعلق بدیوانگان ومسخره‌چیان است ...

لیونل — سردار ، از عمر شما چند دقیقه بیش نمانده است ، متوجه خالق متعال باشید .

تالبو ـ اگر ما مردمان شجاع را مردمان شجاع دیگری مغلوب میکردند ، آنوقت میتوانستیم خودراتسلیت داده وآنرا قسمت خود بدانیم که گوی سعادت را هرآن بطرف کسی پرتاب میکند ـ اما تسلیم اینگونه حقه‌بازیها شدن ! آیااین زندگانی پراز زحمت ومشقت من قابل آن نبود که عاقبت دیگری داشته باشد !

لیونل — (دست اورا میگیرد) سردار،خدا حافظ . اشکهائیکه ازچشمانم باید جاری گردد ، پس از ختم

جنك چنانچه باقیمانده ، برایت خواهم افشاند .

آکنون در میدان جنك رب النوع محاربه مرا میخواند ، آنجا نشسته است و قسمت هر کس را بصاحبش میرساند ، در آن دنیا یکدیگر را خواهیم دید . دوستی ما طوری بود ولی خدا حافظی ما مختصر است (میرود)

تالبو — بزودی کار من تمام است وطولی نمیکشد که بزمین و آسمان ذراتی که در من تولید مصیبت ولذت نموده اند مسترد خواهم داشت . واز آن تالبوی مقتدر که دنیا را پراز شهرت جنکجوئی خود نموده بود چیزی باقی نخواهد ماند ، جز یك مشت خاك . این است عاقبت انسان - وتنها غنیمتی که ما از جنك با زندگانی ربوده ایم معرفت نیستی است وتنفر از آنچه در نظر ما عالی وقابل آرزو بود .

مجلس هفتم

شارل ، بورگوند ، دوشاتل و چند سرباز

بورگوند - خندق را اشغال کردیم !

دونوا - امروز خورشید سعادت پشتیبان ماست .

شارل - (متوجه تالبو می گردد) به بینید ! کیست که اجبارا از اشعه خورشید جدائی می طلبد ؟ از اسلحه اش نمایان است که آدم معمولی نیست ، بروید و اگر کمکی لازم است ، مساعدت کنید . (چند سرباز از همراهان شاه بآنطرف می روند)

فاستولف — عقب ، دور شوید ، باین مرده بی احترامی نکنید ، که درحیاتش هیچکس آرزوی دیدار اورا نمی کرد .

بور گوند — چه می بینم ، تالبو در خاك و خون می غلطد !

(بور گوند بطرف تالبو رفته ، تالبو نگاهی به بور گوند انداخته و میمیرد)

فاستولف — دور شو ، بور گوند ! نگذار تا آخرین نگاه پهلوان دراثر دیدار صورت خیانتکارتو مسموم شود .

دونوا — ای تالبوی‌موحش ، تو را هیچکس نتوانست مغلوب نماید . اکنون با این یکقدم جا راضی بوده ولی روزی مملکت وسیع فرانسه برای فکر بلند و بالای تو کافی نبود — قربان ! اکنون می توانم ترا شاه دانسته و بر تو تعظیم کنم و الا تا روزیکه روحی در این بدن باقی بود تاج سلطنتی بر سرتو می لغزید .

شارل — (پس از چندی سکوت که مرده را مشاهده می کند) اورا دست قدرت الهی مغلوب کرد ، نه ما . او در سرزمین فرانسه جان داده ، مانند پهلوانی که تیغ و سپر خود را دوست داشته و جدائی از آنها را تحمل نکرده وعاقبت بر روی‌آنها مرده است . او را بر دارید !

(سربازان نعش‌را از زمین برداشته ومیروند.)
روحش شادباد !
بایستی برای او یك مجسمه عالیقدری بنا کرد.
در وسط فرانسه همانجا ئیکه خط سیر او خاتمه یافت
استخوانهایش را حمل کنند، هیچ تیغ دشمنی تا این حد
فرانسه را مغلوب ننموده بود. خط قبر او را همانجا ئیکه
او را یافتند، بنویسند.

فاستولف ـ (شمشیر خود را بشاه می‌دهد)

قربان، من محبوس شما هستم.

شارل ـ (شمشیررا باو مسترد میدارد)چنین
نیست. جنك‌خشن نیز بوظائف مقدس احترام می‌گذارد.
شما آزاد هستید و می توانید سردار خود تا نزا تا دم‌قبر
همراهی کنید.

دوشاتل، اکنون عجله کنید! آنی من در
انتظار است. برای او مژده ببرید که ما زنده ایم و فتح
کرده ایم. او را با شکوه و جلال به رایمس بیاورید.
(دوشاتل می‌رود)

مجلس هشتم

لاهیر و سایرین

دونوا — لاهیر، دوشیزه کجاست؟

لاهیر — چه؟ من می خواهم ازشما بپرسم.

هنگامی که من از شما جدا شدم، او در کنار شما جنك می کرد .

دونوا — وقتیکه من بکمك شاه رفتم تصور میکردم که بازوی توانای شما حافظ اوست .

بور گوند — چند دقیقه ای بیش در میان گروه دشمن از دور بیرقش را می دیدم .

دونوا — وای بر ما ، او کجا ست ؟ بدلم بد می آید . بیائید ، عجله کنید ، تا او را نجات دهیم — می ترسم که در اثر جرئت و جسارتها از حد خود بیرون گذارده است . دشمنان اورا ازاطراف محاصره کرده اند . او به تنهائی مبارزه مینماید . اکنون در مقابل آنها تاب نیاورده و مغلوب خواهد شد .

شارل — عجله کنید ! نجاتش دهید !

لاهیر — من همراه شما میآیم ، برویم .

بور گوند — ما همه میآئیم . (همه‌میروند) محل دیگری در میدان جنك که خالی است . از دور برج های شهر رایمس دیده شده در اثر انعکاس نور آفتاب میدرخشد

مجلس نهم

یك **سوار سیاه پوش** که صورتش نیز مستور است ، **ژان** او را تا جلوی نمایشگاه دنبال نموده آنگاه سوار ایستاده و منتظر او میشود .

ژان — ای مکار ! اکنون حیله و تزویر ترا یافتم ! مرا فریب داده و راه فرار پیش گرفتی تا مرا از میدان جنك دور ساخته و مانع از آن شوی که مرك بربسا از فرزندان بریطانی مستولی گردد. ولی اکنون خود ترا بدیار عدم میفرستم .

سوار سیاه پوش — چرا مرا دنبال نموده وبا نهایت خشم و غضب از عقبم میآئی ؟ قسمت من آن نیست که از دست تو کشته شوم .

ژان — من از صمیم قلب از تو متنفرم و از تاریکی و ظلمت که علامت و رنك تو نیز همان است بیزارم . یك حس مقتدری در من تولید گردیده است که ترا از استفاده از روشنائی این روز تابان محروم نمایم . تو کیستی ؟ رویت را باز کن . اگر من خود تالبوی جنگجو را در میدان جنك ندیده بودم که در خاك و خون میغلطید ، تصور میکردم‌که تو تالبو هستی .

سوار سیاه پوش — پس چرا الهامات روح پیمبری در تو ساکت مانده است ؟ !

ژان — از قعر سینه صدائی پلید بمن میگوید که اهریمن بدبختی در کنار من است

سوار سیاه پوش — ژان دارك ! با بالهای فرشتهٔ فتح و ظفر تا نزدیکی دروازه رایمس پیشرفت نموده ای ـ از برای تو این شهرت و افتخار کافی است .

این فرشتهٔ سعادت را که تا بحال بنده وار خدمت ترا بر عهده گرفته است ، قبل از آنکه خشم بر او مستولی گردیده و خود را آزاد نماید مرخص کن - این فرشته از وفاداری بیزار است ، و بهیچکس تا بحال تا دم آخر خدمت نکرده است .

ژان — چگونه میخواهی در وسط کار بمن حکم کنی که مأموریت خود را ترك گفته و بیکار بایستم؟ من بقسم خود وفا نموده و مأموریت را انجام میدهم .

سوار سیاه پوش — تو قادر و قوی هستی و هیچکس نمیتواند با تو مقاومت نماید ، اما دیگر بجنگ نرو - این نصیحت مرا گوش کن .

ژان — تا دولت متکبر انگلیس سرنگون نشود من شمشیر را از دست نخواهم داد .

سوار سیاه پوش — نگاه کن ! نگاه کن ، برج‌های شهر رایمس مقصد و آرزوی تست - می بینی که گنبد کلیسا در اثر انعکاس نور آفتاب میدرخشد . تو با شکوه و جلال وارد آن خواهی شد . شاه را تاجگذاری خواهی کرد ، آنوقت قسم خود را ایفاء نموده ای - اما نرو باینشهر ، برگرد ! نصیحت مرا گوش ده !

ژان — ای جنس دورو و دو زبان ، تو کیستی که میخواهی مرا در وحشت افکنده و پریشانم کنی ، تو چه جرئتی داری که بازبانی دروغ برای من غیب

گوئی کنی ؟ (سوار سیاه پوش میخواهد برود ؛ ژان مانع او میگردد .)

نه ، جواب بده ، والا از دست من خواهی مرد .

(میخواهد او را ضربتی بزند .)

سوار سیاه پوش — (با دستش ژان را لمس مینماید ، ژان بدون حرکت سرجای خود میایستد .)

بکش ، آنچه مردنی است .

(هوا تاریك شده ، صدای رعد بلند گردیده و برق میزند ، سوارسیاه پوش محو میشود)

ژان — (ابتدا تعجب میکند ، بعد بهوش می آید .)

جنس جانداری نبود ـ تصویر فریبنده جهنمی بود که از قعر جهنم بیرون آمده و مخواست قلب پاك مرا در ته سینه پریشان کند . در صورتیکه تیغ الهی در دست من است ، از که میترسم ؟ من با فتح و ظفر می خواهم راه خود را ادامه داده ، بسر منزل برسم ، واگر تمام جهنمیان نیز راه مرا مسدود کنند ، از قدرت و حرارت من کسر نمیشود (میخواهد برود)

مجلس دهم

لیونل ، ژان

لیونل — خود را حاضر برای جنك کن ! ما هر دو نفر زنده از این مکان نخواهیم رفت . تو بهترین

مردمان ملت مرا کشته ای ؛ آن تالبوی نجیب سرش را بر سینه من گذارد ، تا روح از بدنش خارج شد. من یا از تو انتقام آن شجاع را کشیده و یا بدست تو کشته می شوم .

و برای آنکه بدانی کیست ، آنکه این افتخار را نصیب تو مینماید - درصوریکه مرد و یا فتح کرد ؟ - من لیونل هستم ، آخرین سردار قشون بریطانی کبیر که هنوز باقیمانده است . این بازوی مرا هیچکس مغلوب ننموده است .

(لیونل بژان حمله میکند ؛ پس از زدو خورد مختصری تیغ از دست لیونل رها میشود)

ای سعادت بیوفا ! (با هم کشتی میگیرند)

ژان — (از پشت کلاه خود او را گرفته و بشدت طوری از سر او میکشد که صورتش هویدا میگردد . در عین حال شمشیر را با دست راست میکشد)

آنچه میخواستی ، نصیبت شد . دوشیزهٔ مقدس ترا بوسیله من قربانی میکند .

(در این ثانیه چشمش بصورت لیونل میافتد ، قیافه اش ژان را متأثر کرده ، مدتی بدون حرکت ایستاده بعد دستش را پائین میآورد .)

لیونل -- چرا معطلی و ضربت مرگ را وارد نمیآوری ؟ تو شرف و افتخار مرا گرفتی ، جانم را نیز بگیر . من اسیر تو هستم ، از من ملاحظه نکن .

(ژان بادست اشاره میکند ، که فرار کند)
فرار کنم ؟ بقیه عمر رهین منت تو باشم ؟ مرك برای من گواراست .

ژان — (از او رو برمیگرداند) خود. ترا نجات‌ده! من نمیخواهم بدانم که زندگانی تو در دست من بود.

لیونل — من از تو و ارمغانت متنفر و بیزارم- من ملاحظه نمیخواهم - بکش دشمنی را که از تو بیزار است و تو را میخواست بکشد !

ژان — مرا بکش و فرار کن .

لیونل — اوه ، مگر چه شده است ؟

ژان - (صورتش را میپوشاند) وای برمن !

لیونل — (نزدیك تر میآید) میگویند که تو تمام انگلیسیهائیرا که در جنك مغلوب میکنی ، میکشی . چرا از من ملاحظه میکنی ؟

ژان - (بیك تکان شمشیر را بلند کرده و همینکه میخواهد ضربت وارد آورد ، چشمش بصورت لیونل افتاده . ودستش را پائین می‌آورد) ای دوشیزهٔ مقدس !

لیونل — چرا اسم آن مقدسه را میبری ؟ او از توخبری ندارد . آسمان مسئول جنایات تو نیست .

ژان ـ (با نهایت بیم) چه کرده ام ؟ بقسم خود ایفا ننمودم .

(دستانش را مشت کرده و اثرات بیچارگی در صورتش ظاهر میگردد)

لیونل ـ (بانهایت دقت و تأثر اورا مشاهده کرده و نزدیك تر میآید) ای دختر بد بخت ، دلم بحال تو میسوزد . مرا متأثر کردی ! تو تنها نسبت بمن خیلی بزرك منشی بخرج دادی .

حس میکنم که دیگر از تو متنفر نیستم . از برای من راز دل خود را بیان کن . تو کیستی ؟ از کجامیآئی ؟

ژان ـ برو ، دور شو !

لیونل ـ دلم بحال جوانی و زیبائی تومیسوزد . نظر دلربایت در قعر دل من مؤثر گردیده . می خواهم ترا نجات دهم . بگو ، چگونه ممکن است ؟ بیا ، بیا ، از این شغل مهیب استعفا بده — اسلحه را دور بینداز .

ژان ـ آری من قابل نیستم که آنرا در دست داشته باشم .

لیونل ـ دور بینداز ، همراه من بیا !

ژان ـ (با وحشت) همراه تو ؟

لیونل ـ تورا میتوان نجات داد. همراه من بیا. من میخواهم‌ترا نجات دهم، معطل نشو. نمیدانی چقدر دلم برایت میسوزد، نمیدانی چگونه حسرت میکشم که ترا نجات دهم ـ (دست ژان را میگیرد)

ژان ـ باتارداست، دارند میآیند، در جستجوی من هستند! اگر تو را ببینند.

لیونل ـ من از تو دفاع میکنم.

ژان ـ اگر ترابکشند، من خواهم مرد.

لیونل ـ مگر مرا دوست داری ؟

ژان ـ ای مقدسهٔ آسمان!

لیونل ـ میتوانم ترا باز ببینم ؟ خبری بمن میدهی ؟

ژان ـ هرگز، هیچوقت!

لیونل ـ پس این شمشیر گروئی من باشد که ترا باز به بینم. (شمشیر را از دست ژان میرباید)

ژان ـ دیوانه ، چه جرأتی ؟

لیونل ـ اکنون رفتم ، ولی ترا می بینم .

(می رود)

مجلس یازدهم

دونوا ، لاهیر ، ژان .

لاهیر — زنده است ، خود اوست .

دونوا — ران نترس ، دو سانت هستند ، بکمك تو آمده اند .

لاهیر — آیا این لیونل نیست که فرار میکند ؟

دونوا — بگذار فرار کند . ران ، نیت پاك و حق ما فتح مینماید . رایمس دروازه های خود را باز کرده ، مردم دسته دسته هلهله کنان بطرف شاه میآیند .

لاهیر — دوشیزه را چه میشود ؟ رنگش پریده ، دارد میافتد . (ژان سرگیج شده و میخواهد بر زمین افتد .)

دونوا — مجروح شده است . — جوشن اورا باز کنید — بازو ضربت دیده ، چندان سخت نیست .

لاهیر — خونش جاری است .

ژان — بگذارید تا جانم نیز تمام شود (ژان ضعف کرده و در آغوش لاهیر میماند . پرده میافتد .)

پرده چهارم

یك طالار مزین

ستونهای آن با برك گل زینت شده است ، از پشت نمایشگاه صدای نی و کرنا می‌آید .

مجلس اول

ژان تنها

ژان — اسلحه را ترك کرده اند ، طوفان جنك سکوت اختیار نموده ، در پس جنگهای خونین صدای ساز و آواز بگوش میرسد ، از هرجاده ومعبری دختران پای کوبان ووشتن کنان میگذرند ، محراب و کلیسا برای جشن تزئین شده و مردم از شاخهای سبز طاقهای نصرت می بندند، ستو نهای آن از گل زینده است ، این رایمس وسیع گنجایش مهمانهائی را که برای جشن ملی دسته دسته وارد میشوند ، ندارد.

یك آتش شادمانی مشتعل و یك حس است که تمام قلوب را به تپش میاندازد . آنهائیکه دیروز از هم متنفر بودند ، امروز از روی ذوق و شوق یکدیگر را در آغوش میگیرند . هرکس عضو نژاد فرنگی است ، امروز باغرور و تکبر باسم خود مفتخر است . شکوه و

جلال تاج و تخت تجدید شده و فرانسه بفرزند سلاطین خود احترام میگذارد .

اما در من که اینهمه زیبائی را بوجود آورده‌ام، سعادت عمومی تأثیری ندارد . دل من تغییر صورت و ماهیت داده و از این سرور و شعف عمومی بیزارست . دل من متوجه اردوی انگلیس است و نظرم بطرف دشمن متمایل است . باید از دائرهٔ شادمانی خود را مخفی دارم تا گناه عظیم دامرا پنهان سازم .

(۱) کی ؟ من ؟ آیا من تصویر مرد بیگانه ایرا
در دل پاك خود پنهان ساخته ام ؟
آیاجائزاست دلیکه مملو ازشکوه وجلال آسمانیست
در اثر عشق بخاکیان بتپد ؟
منکه نجات دهنده وطنم هستم ،
بزرگترین جنگجویان الهی هستم ،
من سوزان از عشق دشمن وطنم هستم !
آیامیتوانم اینراز رابخورشید محجوب ابراز دارم
آیا آنوقت شرم و خجلت مرا محو نمیکند .

(آهنگ موسیقی پشت نمایشگاه تغییر کرده ، نرمتر و ملایم تر میشود .)

---

(۱) چون این قسمت در اصل کتاب نظم است حتی‌الامکان تحت اللفظی ترجمه شده

وای بر من ! وای ! چه نواهائی !
چگونه گوش مرا فریب میدهند !
هرکس اسم خود را در گوش من میخواند ،
هرکس تصویر خود را در نظرم ظاهر میسازد !
ایکاش طوفان جنگ مرا می ربود
و در آتش خشم محاربه
نفیر نیزه های پران بگوشم میرسید ،
و جرأت از دست رفته مرا باز میآمد !
این صدا ها ، این نواها
چگونه دل مرا بدام میاندازند.
هر قوه و قدرتی درگنجینهٔ سینه
تبدیل بحسرتهای نرمواشکهای دردناکی میشود !

(پس از چندی سکوت مجدد باحراتی بیشتر)

بایستی که اورا کشته باشم ؟ آیا هنگامیکه چشمان اورا دیده میتوانستم اورا بکشم ؟ او را بکشم ؟ آرزو میکردم که آهن قتال را بدل خود فرو برده باشم . آیا من مقصر هستم که انسانیت بخرج داده ام ؟ مگر عاطفه و دلسوزی گناهست ؟ دلسوزی ! مگر آنوقتیکه آن جوان نازنین والیزی برای جانش عجز ولابه کرد ، صدای عاطفه خاموش بود ؟ ایدل موذی ! تو دروغ میگوئی و صدای مقدس عاطفه ترا از قتل اوباز نداشت.

چرا نگاه من بچشمان او افتاد ؟ چرا من آن قیافه نجیب را دیدم ؟ بدبخت ، بانگاه تو جنایتت شروع

شد — خداوند از تو اطاعت و انقیاد محض میخواهد تو نیز باچشمان بسته کور کورانه باید انجام دهی. همینکه تو دیدی، خداوند از تو پشتیبانی نکرده و جهنمیان بر تو غالب آمدند

(مجدداً صدای نی از پشت پرده می آید و تدریجاً موزیك محزون ودرد ناك میگردد)

(۱) ایعصای مقدس، ایکاش هرگز
ترا باتیغ عوض نمی کردم!
ای درخت مقدس بلوط، ایکاش هرگز
از میان شاخه‌های تو صدائی بگوشم نمیرسید!
ایملکه مقدس آسمانی، کاش هیچوقت
بر من ظاهر نمیشدی
بگیر تاج را، بگیر
که من لائق آن نیستم،

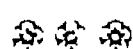


آخ، من آسمان را گشوده دیدم،
من آنصورت نورانی را دیدم!
اما امید من بزمین است،
و در آسمان نیست!
مگر لازم بود که تو این بار سنگین را
بر دوش من گذاری!

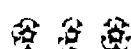
---

(۱) این قسمت در اصل شعر بوده و تحت اللفظی ترجمه شده است

میتوانستم من این دل را سخت وسرد کنم
که آسمان حساس خلق کرده است !



میخواهی قدرت نمائی کنی
آنهائیرا انتخاب کن که بیگناه هستند
و در خانه جاودانی تو مقیم هستند !
فرشتگان را بفرست
که نمیمیرند . که پاك هستند
که حس نمیکنند ، که گریه نمیکنند !
چرا دوشیزهٔ نازنین را انتخاب میکنی
چرا روح نرم چوبان دختر را برمیگزینی !



مرا به نتیجه جنگها چه کار ؟
مرا به به نزاع سلاطین چه کار ؟
درقله های آرام کوه ها
بیگناه گله خودرا بچرا میبردم ،
تو مرا در دریای زندگانی افکنده
و در کاخ سلاطین انداختی
آخ ، این دلخواه من نبود
که خود را تسلیم گناه کنم !

مجلس دوم

آنی سورل ، ژان

سورل — (بانهایت ذوق و شوق آمده ، همینکه

ژان را می بیند با شتاب بسوی او رفته و خود را بگردنش میآویزد . غفلتاً متوجه خرد شده ، در مقابل ژان زانو بزمین میزند)

نه ، نه در مقابلت بخاك میافتم . . .

ژان —(میخواهد او را بلند کند) بر خیز !

چه میشود ترا ؟ تو خودت و مرا فراموش میکنی .

سورل — بگذار ـ این آتش شادمانی بود که مرا در مقابل تو بخاك انداخت ـ من باید دل لبریز خود را در مقابل خدا خالی کنم . من در وجود تو آنرا که رؤیت پذیر نیست میپرستم .

توهمان فرشته‌ای هستی که محبوب مرا به رایمس برده ، او را با تاج سلطنتی آرائش داده است . آنچه در خواب نمیدیدم ، در بیداری صورت حقیقت بخود گرفت . مقدمات تاجگذاری و حرکت بطرف کلیسا فراهم گردیده ، پادشاه خود را برای جشن تزئین نموده ، بزرگان حاضر و تاج بران شاهی برای بجا آوردن مراسم ارادت جمع هستند . مردم دسته دسته بطرف کلیسا هجوم می آورند . نغمات رقص و طرب بگوش میرسد ، ناقوس ها سرود مینوازند . آه ، دل من این همه سعادت را نمیتواند متحمل شود .

(ژان او را بطور ملایم از زمین بلند میکند. آنی سورل قدری صبر کرده با دقت بچشمان دوشیزه می نگرد)

اما تو همیشه سخت و سرد هستی ، تو میتوانی سعادت را بوجود بیاوری ، ولی در آن شرکت نمیجوئی. دل تو سرد است ، تو لذات ما را حس نمیکنی ، زیبائیهای آسمان را دیده و سعادت زمینیان در دلت اثری ندارد.

(ژان باحدت دست او را گرفته ، سپس مجدداً رها میکند .)

آه میتوانستی زن بشوی ! احساسات داشته باشی! این لباس را از تن در آور ، جنك تمام شد . اقرار کن که تو نیز از نسل لطیف و زیبا هستی .

این دل بر مهر من تازمانی که تو این جامه وحشتناك رب النوع جنك را بر تن داری از تو در بیم است .

ژان— چه میخواهی از من ؟

سورل— اسلحه را دور افکن ، این لباس را از تن در آور . عشق مترسد که باین سینه فولادین نزدیکی کند . اوه ، زن باش ، آن وقت نهال عشق در دل تو نیز ریشه‌ور خواهد شد .

ژان— اکنون خلع سلاح شوم ؟ اکنون ؟ میخواهم که در میدان جنك سینه خود را برای تیر مرك برهنه کنم ! اکنون ؟ نه ! ایکاش ممکن بود که فولاد هفت جوش مرا در مقابل جشنهای شما و در مقابل خودم حفظ میکرد .

سورل— تو را دونوا دوست میدارد .

دل پاك او ، مستعد شهرت و خلق زیبای پهلوانیست. آتش مقدس عشق او برای تو مشتعل است. اوه، چقدر زیباست که پهلوانی انسان را دوست داشته باشد ـ اما زیباتر آنست که انسان او را دوست داشته باشد .

(ژان از آنی رو برمیگرداند)

تو از او متنفری ! نه ، نه ، تو فقط نمیتوانی او را دوست داشته باشی . اما برای چه از او متنفر باشی!ـ انسان فقط ازکسی متنفر است که محبوبش را از او جدا کند. اما هیچکس محبوب تو نیست. دل تو آرام است ـ اگر تو نیز احساسات داشتی . . .

ژان — بحال من غمخواری و برایم گریه کن.

سورل — مگر سعادت تو کامل نیست . تو وعدهٔ خود را انجام دادی ، فرانسه آزاد شد ، شاه را مظفرانه تاشهر تاجگذاری‌اوردی ، شهرت وافتخارنصیب تو شد. یك ملت سعادتمند بتو احترام میکند، کامرانی ترا میطلبد ، برتمام زبانها تمجید و تحسین تو جاری است. حتی خود شاه باتاجش زیباتر و نورانی تر از تو نیست.

ژان — ایکاش زمین دهان باز میکرد و مرا در کام خود پنهان میساخت .

سورل — چه میشود ترا ؟ چه تأثرات غریب و عجیبی ! چنانچه در چنین روزی تو غمگین هستی ، که حق شادمانی دارد ؟ من خجالت میکشم ، منکه در مقابل

تو کوچك بوده و در قبال قدرت پهلوانی و شوکت عالی تو هیچوقت قد علم کردن نتوانم! برای آنکه می خواهی اقرار بضعف خود کنم؟

افتخار و شهرت وطن. تجدید شکوه و جلال تاج وتخت، احساسات افراد مردم، شادمانی، فتح وظفر، تمام اینها دل مرا مشغول نمیکند. فقط برای وجود یکنفر است که لبریز از سرور و شعف گردیده است. دل من فقط برای این احساسات جا دارد. اوست که مورد پرستش عموم است، ملت باو هلهله کنان اظهار بندگی میکند، آمرزش او را از خدا میطلید، برای او گل‌ریزی میکند، او مال من است؛ محبوب من است.

ژان — آه، تو خوشبخت هستی، تو سعادتمندی، تو دوستداری آنچه را که همه دوست دارند، تو میتوانی دریچه دلت را بازکرده، باصدائی بلند سرور و شعف خودترادرانظارمردم فریادکنی. این‌جشن مملکتی‌جشن‌عشق تست. این مردمان بیشمار که دسته دسته باین شهر هجوم میآورند، همه آنها در سعادت تو شریك بوده و آنرا مقدس میشمارند. آری هلهله میکنند، از برای تو گل میریزند، تو و حظ عمومی یکسان هستید و آنچه تو میبینی، شکوه و جلال عشق تست.

سورل — (خود را بگردن ژان میاندازد) آه، تو مرا محظوظ کردی. تو احساسات مرا میفهمی.

آری من ترا شناختم . تو رموز عشق را میدانی . آنچه را که من حس میکنم تو با بیانی شیرین شرح میدهی . دل من دیگر عاری از ترس و بیم شد . چه آرزو میکشیدم که تراخواهرانه دراغوش گیرم .

ژان — (با حدت خود را از آغوش او بیرون میکشد) دور شو - از من رو برگردان ، دور شو ، تالوث ضدیر من بتو سرایت نکند . سعادتمند باش ! برو . بگذار تا من در بیغوله ظلمت ، بدبختی خفت و وحشتم را مخفی سازم .

سورل — تو مرا در وحشت افکندی ؟ من نمیفهمم . اما من میچوقت ترا نشناختم - و همه وقت زندگانی تیره وتاریك تو برمن مخفی بوده ! که میتواند درك کند ، که چه اثری دل پاك و احساسات ملایم و روح ترا در وحشت انداخته است .

ژان — تو مقدس هستی . تو پاك هستی . اگر میتوانستی نظری بدرون من بیفکنی ، آنوقت از من بیزار میشدی ، و دوست خیانتکار ترا با حدت از خود دور میساختی .

مجلس سوم

دونوا ، دوشاتل ، لاهیر با بیرق ژان‌دارك وارد میشوند

دونوا — ما در پی تو آمده ایم ، ژان! تمام مقدمات کار فراهم است . شاه مارا بسوی تو فرستاده

و مایل است که تو جلوی او بیرق مقدس رادر دست داشته باشی . تو بایددر صف شاهزادگان بایستی. نزدیك تر از همه بشاه تو هستی . برای آنکه او تکذیب نمی کند وهمه دنیا میداند که اوبرای افتخار این روزبزرك رهین منت تست .

لاهیر — بیرق اینجاست . بگیر آن را ، دوشیزه محترم ! شاهزادگان منتظر تو هستند ، ملت تاب انتظار ندارد.

ژان — من در صف شاهزادگان باشم ! بیرق در دست من باشد !

دونوا — پس کی جز تو قابل آنست ؟ کدام دستی بحدکافی پاك است که بتواند این بیرق مقدس را حمل کند ! در محاربات تو بیرقدار بوده ای ، اکنون دراین راه شادمانی برای تزئین نیز باید بدست توباشد .

(لاهیر میخواهد بیرق را بدست او بدهد ، ژان وحشت کرده وبعقب میرود)

ژان — عقب بیرید ، دور شوید !

لاهیر — ژان ، چه میشود ترا ؟ توازبیرق خود متوحشی ! خوب نگاه کن (بیرق را باز میکند) این همان بیرقی است که تو بوسیله آن فتح کرده ای تصویر ملکه آسمانی بر روی آن نقش است که روی کرهٔ زمین نشسته . مگر متن آنرا مادر مقدس بتو نیاموخته است ؟

ژان — (وحشت زده) اوست ، خود اوست همینطور برمن ظاهر شد ، ببینید، چگونه اکنون پیشانیش چین خورده و با نظری خشمگین و غضب آلود بمن نگاه میکند .

سورل — اوه ، از حال طبیعی خارج شده است . برگرد بخودت ، بشناس خود ترا . آنچه بنظرت میآید ، حقیقت نیست ، آنچه می بینی تصویریست ازاو که زمینیان نقش کرده اند ، خوداو در آسمان است .

ژان — ای قوهٔ قاهر ، آمده ایکه مخلوقت را مجازات کنی ؟ بکش ، مکافات ده مرا ، امر کن تارعد وبرق مرا نابود کنند . من برخلاف قرار رفتار کرده، از اسم ومقام تو سوء استفده کرده ام.

دونوا — وای برما ! چه خبر است ؟ این کلمات چه معنائی دارد؟

لاهیر — (باتعجب ، خطاب به دوشاتل) آیا شما پی باین تأثرات غریب و عجیب میبرید ؟

دوشاتل — من آنچه می بینم ، می بینم ، چه اغلب از چنین ساعتی دربیم بودم .

دونوا — چه میگوئید ؟

دوشاتل — آنچه فکر میکنم ، نمیتوانم بگویم خداکند که این تاجگذاری زود تمام شود .

لاهیر — چه ؟ آیا وحشتی که از این بیرق سرایت میکرد ، اکنون برتو مستولی شده است ؟ بگذار تا اهالی بریطانی در مقابل این علامت بلرزند ، از برای

دشمنان فرانسه وحشتناك است ، اما باهالی وفادار با نظر رأفت مینگرد .

ژان — آری توراست میگوئی ، بدوستان رئوف وبردشمنان موحش است .

(صدای مارش تاجگذاری بگوش میرسد)

دونوا — پس بیرق را بگیر ، بگیر آنرا ، دسته حرکت کرده است ؛دیگر وقت تنك است .(حضار بیرق را بزور بدست ژان میدهند ، ژان بانهایت‌بیمیلی آنرا گرفته وبیرون میرود ، سایرین نیز میروند)

نمایشگاه تبدیل بمیدانی درجلوی کلیسا میشود .

مجلس چهارم

در قسمت‌عقب نمایشگاه عده زیادی تماشاچی‌دیده میشود ، **برتراند** ، **کلود ماری** و **اتین** از جمعیت خارج شده وجلوی صحنه میآیند . سپس **لوئیزون** و **مارگو** نیز میایند از دور صدای ملایم مارش تاجگذاری بگوش میرسد .

برتراند — صدای موسیقی را می‌شنوی ؟ دارند میآیند ! نزدیك شده اند . چه کار کنیم ؟ می خواهی روی سکو برویم ، یا اینکه جمعیت را شکافته و جلو برویم تا خوب دسته را تماشا کنیم .

اتین — راه نیست ، تمام خیابانها پر از جمعیت است ، که سوار اسب و درشکه میآیند . بیا نزدیك این خانه ها برویم . از اینجا خوب میتوانیم دسته را به بینیم .

کلود ماری— مثل اینکه نصف فرانسه اینجا جمع شده است . به بین چه خبر است که جمعیت ما را از مملکت دور دست لترنیك نیز بدینجا کشانده است .

برتراند— که میتواند هنگامیکه امر مهمی در مملکت رخ میدهد ، ساکت و آرام در گوشه‌ای بنشیند؟ چه خونریزیها وچه فداکاریها شد ، تااین تاج برسر شاه فرانسه آمد ! و تاجگذاری شاه ما ، که شاه حقیقی است ، نبایستی بدتر از تاجگذاری شاه پاریسی ها باشد که در سن دنیس بعمل آمد . هرکس که در این جنك حاضر نباشد و فریاد نکند : زنده باد شاه ، آدم خوبی نیست !

مجلس پنجم

مارگو و لوئیزون میآیند .

لوئیزون— مارگو ، ما خواهرمان را میبینیم ! دلم می تپد !

مارگو— ما او را با شکوه و جلال ، با شأن و شوکت خواهیم دید . صبر کن ، بالاخره خواهیم گفت . این ژان است ، این خواهر ماست !

لوئیزون— من تا با چشم نبینم ، باور نمیکنم که این دختر مقتدر که مردم دوشیزه ارلئانش میخوانند همان خواهر ماست که ما او را گمشده تصور میکردیم .

(آهنك مارش هرآن نزدیکتر میشود)

مارگو— هنوز شك داری ! خواهی دید !

برتراند— مواظب باش ! دارند میآیند !

مجلس ششم

نیزن و کرنازن جلودار دسته هستند ، بس از آنها **بچه‌هائی** سفید یوش که شاخه گل در دست دارند ، میآیند ، سپس دونفر **جارچی باشی** چند نفر **تبر دار** ، **مستخدمین بلدی** با لباس رسمی ، دو **سردار** با همراهان ، **دوك بورگوند** که شمشیربر است و **دونوا** که چوگان شاهی را میبرد ؛ سایر **بزرگان** سلطنتی ، گوی شاهی وجوب‌داوری وهدایائی میبرند ، پس از آنها **سواران دلاور** بالباسهای مزین و درجات و علامات مخصوص ، **کودکان خوردسال** که کشیش را در نماز یاری میکنند و اسپند سوز در دست دارند ، بعد دو **اسقف** که سنت آمول (روغن تقدیس) را میبرند ، پس از آنها **خلیفه** با تمثال حضرت مسیح در دست میآیند . **ژان** بیرق را در دست دارد و میآید . سرش متوجه زمین و قدمهای او لرزان‌است خواهران بمحض دیدار او اظهار تعجب و شادمانی میکنند . پس از او **شاه** زیر سایه بانی که چهار **بارن** آنراحمل میکنند ، میآید ، سبس مستخدمین دربار ی و سربازان آخرازهمه وارد مبشوند . همبنکه دسته به کلیسا میرود ، موسبقی ختم میشود .

مجلس هفتم

لوئیزون ، مارگو ، کلود ماری ، اتین برتراند

مارگو — خواهر مانرا دیدی ؟

کلود ماری — آنکه جوشن طلا دربرداشت وجلوی شاه بیرق در دستش بود ؟

مارگو — آری همان بود! زان ، خواهرما او بود.

لوئیزون — مارا نشناخت ؛ حدس نزدکه قلوب خواهرانش در نزدیکی او از وجد و خوشحالی می تپد . رنگش پریده بود ، سرش رابر زمین افکنده ودر زیر بیرق میلرزید ... وقتیکه او را دیدم ، احساسات شادمانی در من تولید نشد .

مارگو — بالاخره خواهر مان رادر شکوه وجلال باشأن وشوکت دیدیم — کی خواب میدیدکه آن دختریکه‌در کوههای ما چوپانی میکرد ، روزی‌دارای این شکوه وجلال خواهد شد .

لوئیزون — خواب پدر مان عملی شدکه‌ما در شهر رایمس باید بخواهر مان تعظیم کنیم ، این همان کلیسا ئیست که پدرمان دیده است . تمام آن عملی‌شد. اما پدرمان صورت های محزونی نیز دیده است ، آه ،

من اندوهگین هستم از اینکه او دارای یك چنین مقام عالی است .

برتراند — چرا اینجا بیکار ایستاده ایم ؟ بیائید بکلیسا ، تا آنجا نیز تماشا کنیم .

مارگو —آری بیائید ، شاید آنجا خواهرمان را ملاقات کنیم

لوئیزون —ماکه اورا دیدیم پس بهخودمان بر گردیم !

مارگو — چه ؟ قبل از آنکه با او حرف بزنیم وسلامش کنیم ، برویم ؟

لوئیزون — او که دیگر مال ما نیست . جای او در کنار شاهزادگان و سلاطین است . مگر ما که هستیم که بتوانیم بشکوه وجلال او نزدیکی کنیم ؟همان وقتی هم که پهلوی ما بود با ما بیگانه بود .

مارگو — میگوئی که از دیدار ماخجل است وبچشم حقارت بما مینگرد ؟

برتراند — خود شاه نیز از دیدار ماخجل نیست . مگر به پست ترین افراد مملکت با مهربانی سلام نکرد . هرچه هم که او بالا باشد ، خود شاه که بزرگتر است ! (از کلیسا صدای طبل وشیپور میآید)

کلود ماری — بیائید بکلیسا !

(جمعاً بقسمت عقب نمایشگاه رفته ودرمیان جمعیت گم می شوند) :

مجلس هشتم

تیبو — (ملبس بلباس سیاه وارد میشود ، **رایمند** از عقب او آمده و می‌خواهد او را نگاهدارد)

رایمند — بمانید ، بابا تیبو ، داخل جمعیت نشوید ، اینجا همه مردم شادمان هستند و خشم و غضب برای این جشن موهن است . بیائید تا زود از شهر خارج شویم .

تیبو ـ بچه بدبخت مرا دیدی ؟ خوب مشاهده اش کردی ؟

تیبو — خواهش دارم خیلی زود از شهر خارج شوید !

تیبو -- خوب ملتفت شدی که چگونه پاهایش میلغزید ؟ چطور رنگش پریده وصورتش پریشان بود بیچاره وضعیت خودرا حس میکند . این همان لحظه ایست که من می توانم بچه ام را نجات دهم . من میخواهم از موقع استفاده کنم .(میخواهد برود)

رایمند — بمانید ! چه کار می خواهید بکنید ؟

تیبو — میخواهم اورا اغفال کنم ، میخواهم ازاوج سعادت دروغی برزمین پرتابش کنم . آری بزور میخواهم اورا بسوی خدائی که از اورو برگردانده‌است رهنمائی کنم .

رایمند — آخ ، خوب فکر کنید ! بیهوده دخترتان را بقعر نکبت سرنگون نکنید !

تیبو — روح او آزاد باشد ، جسدش بمیرد!

(ژان بدون بیرق باعجله ازکلیسا بیرون‌می آید مردم اورا محاصره کرده ، لباسش را میبوسند عاقبت جمعیت مانع از عبور او میشود .)

آمد ، خودش است ، رنگش پریده واز کلیسا بیرون میآید ، خوف وبیم او را ازمحل مقدس بیرون انداخته است ، این است قضاوت الهی که در باره او اجرا می گردد .

رایمند — خدا حافظ ، متوقع نباشید که من بیش ازاین شما را همراهی کنم . با امیدی کامل آمدم ولی بادلی پردرد میروم . من دختر شمارا یافتم ،ولی حس میکنم که باز دارد از دست من میرود .

(میرود ، تیبو نیز از طرف مخالف میرود)

مجلس نهم

ژان . جمعیت مردم بعد خواهرانش

ژان — (جمعیت را بکنار زده و جلوی نمایشگاه میآید)

نمیتوانم بمانم ـ ارواح مرا تعقیب میکنند ،آهنك ارك کلیسا رعدوار در گوشم صدا میکند ، طاق کلیسا مثل اینکه میخواهد بر سرم خراب شود . باید بروم ، بروم در زیر آسمان صاف ، در هوای آزاد ، بیرق‌را

در محراب گذاردم . هیچوقت ، هرگز دیگر دست من آنرا
لمس نمیکند — مثل اینکه خواهران محبوبم در عالم
خواب از نظرم رد شدند آخ ، فقط یك ظهور فریب
دهنده بود . آنها دور هستند ، در دسترس من نیستند
مثل ایام طفولیت مثل سعادتی که آمیخته بابیگناهی بود.

مارگو ـ (میآید) خودش است ، ژان است !

لوئیزون ـ (خود را بسوی ژان میاندازد)
خواهر جان !

ژان — پس خواب نبود ! ـ سما هستید ،
شما را در آغوش میگیرم ! ترا ، لوئیزون عزیزم ! ترا
مارگو جان ! اینجا ، در سر زمین بیگانه ! دور از آدم
خواهرانِ محبوبم را در آغوش میگیرم !

مارگو — هنور ما را می شناسد ، همان
خواهر خودمان است !

ژان — عاقبت عشق ومحبت شمارا بطرف
من افکند ! باین دوری ، باین دوری ! از من رنجیده
نیستید که بی خدا حافظی شمارا ترك کردم !

لوئیزون — ارادهٔ متین الـهی تـرا از ما
دور ساخت .

مارگو ـ کوس شهرت وافتخار توکه دنیا را
بحرکت انداخته واسمت رابر زبانها جاری ساخته است
مارا از دهکده خاموشمان بدینجا کشانده است تادراین
جشن شرکت کنیم . وما تنها نیستیم .

ژان ـ (بسرعت) پدرمان هم آمده است ؟
کجاست ؟ پس کجاست ؟ چرا خودرا مخفی کرده است؟
مارگو — پدرمان باما نیست ؟
ژان ـ نیست ! نمیخواهد دخترش را ببیند
نمیخواهد ازخدا آمرزش مرا بطلبد؟
لوئیزون — او نمیداندکه ما اینجا هستیم !
ژان — نمیداند ! چرا نمیداند ؟ شما پریشان
هستید . چرا ساکت هستید وسر برزمین افکنده اید ؟
بگوئید ، پدرم کجاست ؟
مارگو ـ از وقتیکه تو رفته ای ...
لوئیزون -- (اشاره میکند) مارگو !
مارگو — پدرمان محزون شده است .
ژان ـ محزون !
لوئیزون ـ دلگرم باش ، تو میدانی که پدرمان
چه روح حساسی دارد . عاقبت بخود خواهدآمد . اگر
ما باو بگوئیم که تو خوشبخت هستی راضی خواهد شد.
مارگو ـ تو که خوشبخت هستی ؟ آری تو
خوشبخت هستی . تو باید خوشبخت باشی برای آنکه
مقـامت آنقدر عالی وپر افتخار است .
ژان ـ من خوشبخت هستم ، که شمارامی بینم،
صدای شمارا میشنوم واین نوا مرا بسرزمین وطن یاد

آوری میکند . روزیکه برقله های کوه وطنم گله را
بچرا میبردم آنروز مثل کسانیکه از سعادت بهشتی
برخوردار باشندنیکبخت بودم . آنطور خوشبخت نمیتوانم
بشوم ، نخواهم شد ،

(صورت خودرا برسینه لوئیزون مخفی‌میکند
کلودماری. اتین و برتراند پیدا شده وباقیافه ای
شرمگین درگوشه ای میایستند)

مارگو - بیائید . اتین ، برتراند، کلودماری !
خواهرمان متکبر نیست ، خیلی باعاطفه است ، بامهربانی
سابق باما صحبت میکند ، همانطوریکه در دهکده
رفتار میکرد .

(آنها نزدیك شده و میخواهند بژان دست
بدهند ، ژان بآنها بانظری حیران نگاه میکند)

ژان — کجا بودم ؟ بگوئید بمن ! آیا تمام
اینها خواب نبود ؟ یك خواب طویل ، و اکنون بیدار
شده ام ؟ آیا من از دم رمی رفته بودم ؟ چنین نیست !
من زیر آن درخت سحر آمیز خوابیده بودم ، اکنون
بیدار شده ام وشما گرد من ایستاده اید ! همان صورت
های آشنا ودلگیر ! من آن میدانهای جنك وکارزارها
را فقط در خواب دیده ام - این عملیات سایه نما از
نظرم گذشتند ، چه خواب سنگینی زیرآن درخت‌دیده‌ام
شما کجا ! رایمس کجا ! من خودم چگونه برایمس آمده‌ام

هیچوقت ، هرگز من از دم رمی بیرون نرفتم . اقرار کنید ودل مرا شاد سازید .

لوئیزون ـ ما درشهر رایمس هستیم ، تواین عملیات‌را فقط در خواب ندیده‌ای ، تو آنهارا درحقیقت اجرا کرده‌ای ـ خودرا بشناس ! نگاهی باطراف بیفکن دست بزره مطلای خود بزن !

(ژان دستی بسینه زره پوش خود زده ، فکری میکند و متوحش میشود)

برتراند ـ از دست من این کلاه خود را گرفتید . ـ

کلودماری ـ ما تعجب نمی کنیم که بنظر شما خواب مانند میآید ، برای آنکه آنچه شما اقدام واجرا کردید ، درخواب هم بهتر نمیشود تصورکرد .

ژان ـ (بسرعت) بیائید ! زود باشید ، فرار کنیم ! من با شما میآیم ، من بده خود مان مراجعت میکنم . من در آغوش پدرم بر میگردم .

لوئیزون — بیائید ، بیائید باما !

ژان — این مردمان بیش از قابلیت و لیاقتم مرا ارتقاء میدهند . شما مرا ضعیف و بچه دیده اید . شما مرا دوست دارید ، و بیهوده مرا پرستش نمی کنید !

مارگو — تو میخواهی از اینهمه شکوه و جلال دوری کنی ؟

ژان ـ من این زینت آلات را از خود دور میاندازم، که دل مرا از دل شما جدا میسازد . من میخواهم مجدداً چوبان دختر باشم . مثل یکدختر پست میخواهم بشما خدمت کنم . میخواهم با زحمت و مشقت کفاره دهم برای اینکه خود را بیش از شما تصور میکردم .

(صدای طبل بگوش میرسد)

مجلس دهم

شاه (ازکلیسا بیرون میآید ، لباس تاجگذاری در بر دارد)

انی سورل ، خلیفه ، بورگوند ، دونوا، لاهیر ، دوشاتل ، سواران دلاور، در باریان و جمعیت مردم

همه — (مکرر در حینیکه شاه از کلیسا بیرون میآید ، فریاد میزنند) زنده باد شاه ! زنده‌باد شارل هفتم !

(طبل نواخته می شود . بیک اشاره شاه جارچی باشی ها با چماقی که در دست دارند از جمعیت مردم تقاضای سکوت می کنند .)

شاه — ملت نجیب من ! از اظهارات محبت آمیز شما متشکرم . این تاج که خداوند بر سر ما گذارده است ، بضرب شمشیر ربوده شده و برای بدست آوردن آن خون پاك اهالی ریخته شده است ، اما سپس صلح و آسایش بر عموم شما مستولی خواهد بود . بیاد آوریم آنهائی‌را که برای‌ماجان فدا کردند وعفوکردیم آنهائیرا که با ما جنگیدند ، برای آنکه خدا نیز بر ما رحم کرده است . اولین کلمه شاهی ما ترحم باشد .

جمعیت — زنده‌بادشاه ، زنده‌باد شارل خوب !

شاه — تمام سلاطین فرانسه تاج سلطنتی را بارادهٔ الهی که مقتدر ترین حکمرانان است بر سر می گذاردند . ولی‌این دفعه ما علناًدیدیم که خداوند بدست خود این تاج را بر سر ما گذارد . (بدوشیزه اشاره می‌کند) این‌است نماینده الهی که شاه اجدادی‌را برشما گمارده و شما را از قید اسارت بیگانه رهائی داد . اسم او با اسم سن دنی که محافظ این سر زمین است یکسان باشد و بافتخار او نیز محرابی بنا شود .

جمعیت — زنده باد دوشیزه ، زنده باد نجات دهندهٔ ما !

شاه — (خطاب به ژان) اگر تو نیز مثل ما بشر هستی ، پس بگو چه سعادتی میتواند ترا شادمان سازد . اما چنانچه وطن تو آسمان است و اشعه آسمانی طبیعت را در این جسد دخترانه ات مخفی ساخته ای ،

پس این پرده را از چشمان ما بر دار و بگـذار تا مـا نیز صورت حقیقی و نورانی ترا ، همان طوریکه آسمانیان می‌بینند ، دیده ، تراپرستش‌کرده ودر مقابلت‌بخاك افتیم !
(سکوت‌محض ، هرچشمی متوجه دوشیزه است)

ژان ـ (غفلتاً فریاد می زند) خداوندا ، پدرم!

مجلس یازدهم

تیبو (ازجمعیت خارج شده و در مقابل ژان می ایستد .)

چندین صدا — پدرش !

تیبو ـ آری،پدر بیچاره اش‌که‌این دختر بدبخت را بوجود آورده و اکنون قضاوت الهی اورا وادار مـی‌کند کـه هم او را در نظر عام مورد عتاب و خطاب قرار دهد .

بور گوند — آهاه چه خبر است !

دوشاتل — اکنون حقیقت تلخی آشکار خواهد شد .

تیبو — (خطاب بشاه) تو تصور میکنی که قدرت الهی ترا نجات داده است ؟ ای شاه فریب خورده ! ای ملت کور فرانسه ! حیله های شیطانی ترا نجات داده است !

(همه با نهایت وحشت عقب میروند)

دونوا — این آدم دیوانه شده است.

تیبو — نه، من دیوانه نیستم، تو و این دختر و این خلیفه حکیم دیوانه هستید که تصور می کنید که قدرت الهی در وجود دختر پستی مجسم میگردد بگذارید به بینم، آیا با همان جرأت و جسارتی که شاه و ملت را فریب داد، می تواند در مقابل پدرش نیز دروغ گفته، سحر و جادو بکار برد. ترا بارواح سه گانه مقدس قسم می دهم، جواب بده، آیا تو از پاکان و مقدسین هستی؟

(سکوت محض، همه انظار متوجه ژان است، او بیحرکت ایستاده است)

سورل — خداوندا، چرا لال شد!

تیبو — در مقابل قسمی که من یاد کرده و حتی جهنمیان از آن در بیم هستند، بایستی که سکوت اختیار کند. — این دختر مقدس باشد، نماینده الهی باشد! — تمام این حیله ها در محل ملعونی که از قدیم اقامتگاه ارواح خبیثه بوده است فکر شده و بوجود آمده است — در زیر آن درخت روحش را بدشمن فروخت تا در این دنیا کسب شهرت و تحصیل افتخار کند.

دستانش را برهنه کنید و ببینید نشانه هائی را که جهنمیان برای شناسائی او بر روی دستانش داغ کرده اند.

بورگوند — وحشتناك است! — اما بایستی گفته های پدری را که بر خلاف دختر خود ادعا مینماید، باور کرد.

دونوا — نه، سخنان این دیوانه قابل اطمینان نیست، که در تهمت زدن بد خترش، خویشتن را نیز توهین میکند.

سورل — (خطاب بزان) آه، حرف بزن! خاموشی نگزین! بدبخت! ما بتوایمان داریم. ما بتواطمینان داریم. یك کلمه ازدهان تو، تنها یك کلمه برای ما کافی است. اما حرف بزن - درمقابل این تهمت‌های خانمانسوز از خود دفاع کن - توضیح بده که بی گناه هستی، ما همه باور میکنیم.

(زان بدون حرکت ایستاده است، انی سورل وحشت می کند و از او دور میشود)

لاهیر — متوحش گردیده، تعجب و تحیر زبان اورا بند آورده است. در مقابل این گونه توهینات حتی بیگناهی نیز خود را گم میکند (نزدیك بژان میرود) زان، چرا حیران هستی؟ چرا حس نداری، چرا خشك شده ای، آخر بیگناهی نیز زبانی دارد، یك نظر بتحانه بینداز و خود راازاین توهینات تبرئه کن. خشونت

مقدس را برخودراه ده،نظری باطراف بفکن ، مجازات کن آنهائی را که از تو مشکوك هستند ، و آنهائی‌را که نسبت بصفات مقدس تو بی احترامی می کنند !

(ژان بدون حرکت ایستاده است ، لاهیر وحشت کرده و عقب میرود . تأثر عمومی بیشتر می شود)

دونوا - چرامردم معطل‌هستند ؟ چرا شاهزادگان دربیم هستند ؟ — دوشیزه بیگنا هست ! من خود ضمانت او را می کنم . من با شرافت شاهزادگی خود ضمانت می کنم . کی جرأت دارد اورا گناه کار بخواند ؟ (صدای غرش رعد بشدت بگوش می رسد . همه متوحش می‌شوند .)

تیبو — ترا بخدائیکه در آسمان بر ما غضب می کند ، قسم میدهم ! جواب بده ! چنانچه بیگناه هستی بگو ! تکذیب کن که شیطان در جسم تو پنهان است ،ومرا دروغگو خطاب کن .

(یك صدای دیگر رعد با غرشی شدید ترمیآید ، مردم از اطراف فرار می کنند .)

بورگوند — خدا پشتیبان ما باشد ! چه علامات وحشتناکی !

دوشاتل — (خطاب بشاه) بیائید ، بیائید قربان ! از این محل فرار کنید !

خلیفه — (خطاب بژان) بنام خدا از تو

می پرسم : آیا سکوت تو از راه گناه و یا بیگناهی‌است ؟ اگر غرش های رعد برای کمك به تست پس صلیب را بگیر و علامتی بر ما ظاهر ساز !

(ژان بدون حرکت ایستاده است ، مجدداً صدای رعد شنیده می‌شود . شاه ، انی سورل ، خلیفه ، بورگوند ، لاهیر و دوشانل میروند)

مجلس دوازدهم

دونوا ، ژان

دونوا — تو زن‌من هستی . از روزاولیکه چشم من بجمال تو افتاد ، من بنوایمان آورده ، هنوز هم همان عقیده را دارا هستم . من بتو بیشتر ایمان و عقیده دارم تا باین علامت و صداهای رعد که زبان آسمانست . میدانم که خشونت مقدس تو مانع سخن گفتن است و تو بر خلاف شأن خود میدانی که در مقابل این توهینات ننك آور از خود دفاع کنی . حق‌داری ! اما تو نیز بمن اطمینان داشته باش ، من هیچوقت نسبت به بیگنا هی تو بد گمان نشده ام . حرفی بمن نزن . فقط دستت را در دست من بگذار و بر من ثابت کن که تو بادلی بی‌الایش بازوی من ومقصد پاك خودت اطمینان داری (. دستش را بطرف ژان دراز می کند . دوشیزه ناگهان تکانی خورده و از او رو بر میگرداند . دونوا متحیر و متوحش می شود .)

مجلس سیزدهم

ژان ، دوشاتل . دونوا ، بعد رایمند

دوشاتل — (بر میگردد) ژان دارك ! شاه بشما اجازه میدهد که بدون اینکه مردم اذیت و آزاری بشما رسانند — از شهر خارج شوید . دروازه ها بروی شما باز است . نترسید ، کسی بشما توهین نمیکند ـ صلح و آسایش شاهی شامل حال شما نیز هست . — کنت دونوا ! بیائید برویم . ـ شأن شما نیست که بیش از این اینجا بمانید ـ چه عاقبت وخیمی !

(دوشاتل میرود . دونوا از حیرت در آمده ، نظری بژان افکنده و میرود . دوشیزه لحظةً تنها مانده، عاقبت رایمند از دور پدیدارشده ، ابتدا از همان دور درگوشه ای ایستاده و با دلی درد ناك بژان می نگرد ، بعد نزدیك تر آمده و دست ژان را میگیرد)

رایمند — از موقع استفاده کنید ، بیائید ، بیائید ! کوچه ها خلوت است . دستتان‌را بدست من بدهید . من راهنمای شما می شوم (پرده میافتد)

پردهٔ پنجم

یك جنگل انبوه

از دور کلبه های کوره پزی نمایان‌است ، هوا تاریك است . رعد و برق ، گاهی نیز صدای گلوله بگوش میرسد .

مجلس اول

کوره پز و زنش

کوره پز — چه هوای کشنده و منحوسی ! سیل از آسمان جاری است ! در روز روشن هوا بحدی تاریك شده است که ستارگان را میتوان دید . طوفان مثل شیطانی لجام گسیخته قدم به ویرانی گذارده ، زمین میلرزد و درختان کهن بلوط تاب نیاورده کمر خم کرده و میشکنند .

این جنك موحش در آسمان که نیز بحیوانات ترحم و عاطفه میآموزد ، بطوری که هریك خود را در گوشه ای مخفی میسازند ، نمیتواند صلح و آسایش مابین بشر بر قرار کند . از میان نمیر طوفان صدای غرش توپ بگوش میرسد . دو لشکر رو بروی یکدیگر ایستاده و فقط این‌جنگل آنها را از هم جدامی سازد . هر ساعتی

ممکن است که آتش جنك مشتعل شده و سیل خون نیز جاری گردد .

زن کوره پز — خدا مارا حفظ کند . مگر دشمن مغلوب و متفرق نشده بود ؟ پس چه شده است که مجدداً ما را در خوف و بیم می افکند .

کوره پز — برای آنست که دیگر از شاه ما نمیترسند . از وقتی که معلوم شده است که دوشیزه ساحر و عفریت است ، دیگر شیطان بما کمك نمیکند و کار ما رو بعقب میرود

زن کوره پز — گوش بده ، صدای پا می آید .

مجلس دوم

رایمند و ژان میایند

رایمند — اینجا کلبه ایست . بیائید ! اینجا میتوان خود را درمقابل طوفان حفظ کرد و ـ اقامت گزید . شما دیگر تاب ندارید ، سه روز است که سرگردان هستید واز چشم مردم فرار میکنید . غذای شما جز ریشه نباتات خود رو چیز دیگری نبوده است

(از شدت طوفان کاسته شده و هوا روشن و بشاش تر میشود .)

این کوره پزها آدم های دلسوزی هستند ، بیائید نزدیکتر .

کوره پز — شما محتاج باستراحت هستید ، بیائید بکلبه ما ، هرچه در خانه محقر ماست ، از آن خودتان است .

زن کوره پز —چرا این دوشیزهٔ نازنین مسلح است ؟ البته دیگر حالا روزگار سخت است، وزنها نیز باید زره پوش باشند . میگویند ، خود ملکه ایزابو بااسلحه دراردوی دشمن میآید . ویك دوشیزه ، یك چوپان دختر از برای شاه ما جنك کرده است

کوره پز — چه میگوئی ، برو بکلبه واز برای دوشیزه چیز خنکی بیاور .

(زن کوره پز میرود بداخل کلبه)

رایمند— (خطاب بژان) ببینید ، تمام‌مردم عالم پلید نیستند ؛ در کوه و جنگل گاهی نیز دلهای رئوفی هست . شاد باشید ! طوفان دیگر تمام شد ، و آفتاب در حالنیکه صلح وآسایش باطراف پراکنده‌می نماید ، غروب میکند ،

کوره پز— تصور میکنم ، شما می خواهید بقشون شاه ملحق شوید ، برای اینکه مسلح هستید مواظب باشید ، اردوی انگلیس در نزدیکیست — پیشقراولان آنها در جنگل هستند .

رایمند — وای بر ما ، چطور می شود فرار کرد ؟

کوره پز — بمانید ، تا طفل من از شهر

بیاید . او میتواند شما را از راههای مخفی که بیمناک نیست هدایت کند . ما تمام گوشه وپس گوشه اینجا را می شناسیم .

رایمند — (خطاب بژان) این خود و زره را از تن در آورید ، که شمارا حفظ نمیکند .

(ژان سر تکان میدهد .)

کوره پز — دوشیزه چه غمناك است ! — ساکت ، کی میآید ؟

مجلس سوم

زن کوره پز (باجامی از کلبه میآید

پسر کوره پز نیز میآید .)

زن کوره پز — این‌پسرما ست که ازشهر بر میگردد . (خطاب بژان) بیا شامید ، دوشیزه محترم! خدا بشما رحم کند .

کوره پز ـ (خطاب بپسرش) آمدی ؟انت چه خبر داری ؟

پسر کوره پزـ (چشمش را بدوشیزه انداخته ژان در همین لحظه میخواهد جام را بلب ببرد ، پسر بطرف ژان‌جست زده وجام‌را از لب دوشیزه‌میربایند.)

نه ، نه ! چکار میکنی ؟ از که مهمان نوازی میکنی ، این جادوگر ارلئان است !

کوره پز وزنش ـ خداوندا بما رحم کن !

(سجده میکنند وفرار می نمایند)

مجلس چهارم

رایمند، ژان

ژان — (بدون نگرانی و با ملایمت) می بینی که لعنت الهی بر من نازل شده و همه کس از من دوری میجوید ! تو هم بفکر خود باش و از من دور شو !

رایمند — من شما را ترك کنم ! حالا ! پس کی شما را رهبری کند ؟

ژان — من بدون رهبر نیستم . مگر غرش رعد را از آسمان نشنیدی ؟ قسمت من هادی من است . غصه مرا مخور . من بدون اینکه در پی آن بروم ، بمقصد خواهم رسید .

رایمند — کجامیخواهیدبروید ؟ اینجاانگلیسها هستند که بخون شما تشنه بوده و قسم انتقام یادکرده اند ، آنجا قشون خودیست که شمارا ازمملکت بیرون انداخته و تبعید کرده است .

ژان — بر من هیچ مصیبتی وارد نشود مگر بارادهٔ الهی .

رایمند — کی بشما غذا بدهد ؟ کی شما را در مقابل حیوانات درنده و مردمان درنده‌تر حفظ نماید ؟ چنانچه ناخوش شدید ، کی شما را پرستاری کند ؟

ژان — من تمام نباتات ، تمام ریشه های

گیاهها را میشناسم . تمیز نباتات مسموم و غیر مسموم را از گوسفندانم آموخته ام . من خط سیر ستارگان و کشش ابر ها را میدانم ، صدای جریان چشمه های پنهان را می شنوم . چقدر کم است احتیاجات انسان و چه غنی است طبیعت !

رایمند — (دست ژان را میگیرد) هنوز پشیمان نیستید ؟ نمیخواهید با خدا آشتی کنید ؟ نمیخواهید با خضوع و خشوع خود را در آغوش کلیسا بیندازید ؟

ژان — تو نیز مرا مقصر و گناهکار تصور میکنی ؟

رایمند — آیا من مجبور نیستم ؟ سکوت شما اعتراف بود . . .

ژان — تو که در ذلت و بد بختی دنبال من آمده و تنها کسی هستی که بمن وفا داری کرده است ـ تو که هنگامیکه دنیا مرا از جرگهٔ خود خارج ساخت ، پشتیبان من شدی ـ آه تو نیز مرا ملعون پنداشته و دور از خدا تصور میکنی ؟ — (رایمند خاموش است .) اوه چقدر ناگوار است !

رایمند — (با تعجب) شما در حقیقت جادوگر نیستید ؟

ژان — من ؟ جادوگر ؟

رایمند — پس این معجزات را شما با اراده الهی و بکمك مقدسینش انجام داده اید ؟

ژان — پس چگونه و بکمك که و چه ؟

رایمند — پس چرا در مقابل آن توهینات منحوس خاموشی اختیار کردید ؟ ـ اکنون بمن میگوئید و آنجا مقابل شاه که بایستی حرف بزنید ، ساکت بودید !

ژان — من سکوت کردم و بدون چون وچرا خود را تسلیم قسمتی که بارادهٔ الهی بر من وارد شده است ، کردم .

رایمند — نمیتوانستید بپدرتان جواب بدهید ؟

ژان — چون از پدرم آمداز خدا آمد ، آری این آزمایش نیز پدرانه بود .

رایمند — آسمان نیز گواهی گناه شمارا داد .

ژان ـ آسمان شهادت داد . از این جهت من ساکت ماندم .

رایمند ـ شما بایك کلمه میتوانستید ادعای بی گناهی کنید ، ولی ساکت ماندید ودنیائی رابدبختانه در اشتباه گذاردید

ژان ـ اشتباه نبود ، اراده الهی بود .

رایمند— شما بیگناه بودید واین همه‌مصائب را بر خود هموار کردید ، یك کلمهٔ شکایت آمیز از دهان شما خارج نشد ـ من‌از رفتار شمادرشگفت هستم

میلرزم ودر قعر سینه‌دل من صورت دیگری بخودگرفت. راست میگوئید ، کلمات شما حقیقت است . نمیدانید چقدر برمن سخت گذشت ، نمی توانستم تصور کنم که شما گناهکار هستید . اما می توانستم در خواب پندار کنم که یك دل بشری این همه مصائب‌را میتواند بدون چون وچرا متحمل شود ! .

ژان — اگر من نتوانم کورکورانه تابع اراده الهی باشم ، آیا قابل آن هستم که اسم فرستنده آسمان برخود گذارم ؟ من آنقدر بدبخت که تو تصور میکنی نیستم . صحیح است که من‌نیز نواقصی دارم ، اما اینها برای مقام من بدبختی نیست . مرا تبعید کرده اند ، فراری هستم . اما در تنهائی بانفس خود آشنا شدم .

هنگامیکه نور افتخار واحترام گرد سرمن‌تابان بود آنوقت در دلم باخود مبارزه داشتم . آن روزیکه دنیا حسرت مقام مرا داشت ، آنروز چه بدبخت بودم من ! ـ اکنون دیگر علاج یافته وآن طوفان که تهدید مینمود بنای طبیعت را ویرانه کند ، رفیق و دوستدار من بود ، دنیا را پاك کرد وقلب مرا نیز صاف نمود ـ دل من از صلح وآسایش تابان است ـ هر بلائیکه وارد شود ، بر من دیگر ضرری نیست .

رایمند — آه بیائید ! بیائید ! عجله کنید ! تا باصدائی بلند فریاد کنیم وبدنیا بگوئیم که شما بی گناه هستید !

ژان — آنکه این انقلاب را بوجود آورد او نیز بیگناهی مرا ثابت خواهد کرد . هروقت که‌میوه درختی رسید ، آنوقت برزمین میافتد . روزی خواهد آمد ، که دنیا پاکی مرا تصدیق واعلام میکند . آنهائیکه مرا از جرگه‌خود بیرون انداختند ومرا ملعون پنداشتند روزی بدیوانگی خود اعتراف‌کرده واز برای‌زندگانی من اشك خواهند افشاند .

رایمند — میگوئی ساکت بمانم وصبر کنم تا تصادفاً ـ

ژان — (از روی ملایمت دست او را می گیرد)

تو فقط صورت ظاهری وقایع را می بینی ،
برای آنکه‌پرده تاریك دنیوی جشمان بسته است ،
من آنچه جاودانی و نمردنیست باچشمان خود دیده‌ام ـ
بدون اراده خداوندان هیچ موئی از سر بشر کم نمی شود ـ آیامی‌بینی چگونه درآسمان خورشید غروب میکند
— همانطور که فردا مجدداً ظاهر خواهدشد ، بالاخره
خورشید حقیقت نیز طلوع میکند .

مجلس پنجم

ازعقب نمایشگاه **ملکه ایزابو** و **سربازان** پیدا می شوند .

ایزابو ـ (از پشت نمایشگاه) اینراه باردوی انگلیس منتهی میشود .

رایمند — وای برما ، دشمن !

(سربازان وارد شده ، همینکه ژان را می بینند وحشت کرده وعقب میروند)

ایزابو — هان ، چرا پیش نمیروید ؟

سربازان — خدا مارا حفظ کند !

ایزابو — مگر جن است که متوحش شده اید ؟ شما هم سرباز هستید ؟ ترسو ها ؟ چیست ؟

(سربازان را بکنار زده ، بجلو آمده وهمینکه دوشیزه را می بیند تکانی خورده وعقب میرود .)

چه می بینم ! هان !(بفوریت حفظ ظاهر کرده وبطرف ژان میآید .)

تسلیم شو ، تو اسیر من هستی !

ژان — من اسیر تو هستم .

(رایمند از روی یأس‌ونا امیدی فرار میکند.)

ایزابو — (خطاب بسربازان) زنجیرش کنید !

(سربازان باحالتی ترسناك نزدیك دوشیزه آمده ، ژان دستانش را دراز کرده و آنها زنجیرش می کنند .)

این همان دختر مقتدری است که همه از او میترسیدند ، قشون شما را مثل گوسفند ازهم پراکنده کرد واکنون نمیتواند خودش راحفظ کند ؟ آری ، برای آنهائیکه عقیده دارند ، معجزه می نماید ، واگر

مردی باو نزدیك شد، زن میشود. (خطاب بژان)
چرا قشونت را ترك کردی؟ پس کنت دونوا پهلوان
ومحافظت کجاست؟

ژان - مرا تبعید کرده اند؟

ایزابو - (تعجب میکند وبعقب میرود.)
چه؟ چه؟ ترا تبعید کرده اند؟ شاهزاده ترا تبعید
کرده است؟

ژان — زیاده از این نپرس. من اسیرتو
هستم، هرکاریکه میخواهی بامن بکن.

ایزابو — تبعید کرده است، برای آنکه تو
اورا از قعر بدبختی نجات داده، تاج شاهی در شهر
رایمس بر سرش نهاده واورا سلطان فرانسه کرده‌ای؟
تبعید کرده است، از این صفات پسرم را خوب می
شناسم! - اورا باردو ببرید، بتمام افراد قشون جنی
راکه در مقابلش همه میترسیدند و می لرزیدند، نشان
دهید. این دختر چه جادوگریست. تمام جادویش
دیوانگی ودل ترسوی شما بود. بیچاره دیوانه استکه
خودرا فدای شاهش کرده واکنون هدیه شاهانه دریافت
کرده است - اورا تسلیم لیونل کنید! بگوئید که سعادت
فرانسویها راکت بسته برایش میفرستم. من خود نیز
از عقب میآیم.

ژان — تسلیم لیونل؟ همینجا مرا بکش
وبسوی لیونل مفرست.

اینرابو ـ (خطاب بسربازان)حکم‌رااطاعت کنید ! ببرید اورا !

مجلس ششم
ژان و سربازان

ژان ـ(خطاب بسربازان) انگلیسها ! حاضر نشوید که من دیگر زنده از دست شما فرار کنم ! انتقام بکشید ازمن ! شمشیر هایتان را از غلاف‌بیرون آرید و بدل من فرو کنید ! جسد مرا در مقابل پای سردارتان بیفکنید ! بیاد بیاورید ! من بودم که بهترین فرماندهان شما راکشتم ، ودلسوزی نکردم . سیلها خون انگلیسی از دست من جاری گردید ، من نگذاشتم که فرزندان ملت شما دیگر بوطنشان مراجعت کنند ! پس انتقام بکشید ؛ انتقام خونین ! اکنون من در اختیار شما هستم ، همیشه من اینطور ضعیف نیستم .

وکیل باشی — همانطورکه ملکه امرفرموده است اجرا کنید .

ژان ـ آیا بایستی بدبخت تر از اینکه هستم بشوم ! ایمادر مقدس مقتدر ! دست قدرت توچه‌وزین است . آیا دیگر بمن هیچ ترحم نمیکنی ؟ دیگرخدائی برمن ظاهر نمیگردد ، دیگر فرشته‌ای خودرا بمن نشان نمیدهد ، معجزه نمی شود ، در رحمت آسمان بر روی من مسدود است . (دنبال سربازان میرود)

اردوی فرانسه

مجلس هفتم

دونوا مابین **خلیفه** و **دوشاتل**

خلیفه — شاهزاده ، زیاده ازحدغم میخورید . بیائید ! با ما باشید ! بر گردید بسوی شاهان ! در چنین ساعتی خدمت بمصالح عمومی وظیفه شماست . اکنون که دشمن مجددا بر ما حمله کرده ، جرأت و شهامت شما از برای ما ضروری و لازم است

دونوا — چرا ما در زحمت هستیم ؟ چرا مجددا دشمن سر بلند کرده است ؟ همه کار ما تمام بود . فرانسه فتح و جنك خاتمه یافته بود . شما نجات دهنده را تبعید کردید ، اکنون خودتان را نجات دهید . من دیگر نمیخواهم اردو را ببینم ، برای آنکه او دیگر آنجا نیست .

دوشاتل — نصیحت مارابپذیرید ، شاهزاده ، ما با این جواب شما قناعت نمیکنیم .

دونوا — خاموش شوید ، دوشاتل ! من از شما متنفرم ! حساب من و شما پاك است ! شما اول کسی هستیدکه نسبت باو بدگمان شدید .

خلیفه — کی میتوانست در چنین روز ناگواری نسبت باوظنین نباشد ، در حالتیکه تمام آثارو علائم بر ضد او ادعای کردند ، کی می توانست در عقائد

خود متزلزل نگردد! این قضیه برای ما ناگهانی بود. ما همه مبهوت شدیم، این ضربت شدید لرزه بر اندام ما انداخت. کی می توانست در چنین ساعت وحشتناکی غور و دقت کند؟ اکنون می توانیم تفکر و تعمق کنیم. بخوبی اورا می‌بینیم که در وسط ما اقدام می کرد و هیچکدام نمیتوانیم خطائی از رفتارش در نظر بیاوریم. ما پریشان بودیم — می دانیم که گناه عظیمی از ما سر زده است. شاه پریشان است، بورگوند خود را خطا کار می داند. لاهیر مضطرب است. و هر دلی غرق بد بختی و مذلت گردیده است.

دونوا — چگونه می توانست دروغگو باشد! چنانچه عاطفه و حقیقت روزی بلباس بشری ظاهر گردد، بایستی بصورت او در آید. اگر در واقع دراین دنیا بیگناهی، وفا داری، پاکدلی هست، - پس در لبان او و در چشمان صاف او پنهان است.

خلیفه — خدا کند که معجزه ای‌شده وقوای آسمانی بوسیله ای معمائی را که چشمان بشری ما از دیدار آن عاجز است، حل کند - در هر حال، هر طوریکه این مشکل حل شود ما مقصر و گناهکار هستیم. یا تا بحال با اسلحه جادوگران جهنمی از خود دفاع کرده ایم و یا اینکه زن مقدسه ای را از خود دور کرده و بیرون انداخته ایم. پس در هر صورت آسمان از ما خشمگین شده و مکافات شدیدی براین مملکت بد بخت وارد خواهد شد.

مجلس هشتم

یك نفر **نجیب زاده** وارد شده و سپس **رایمند** میآید .

نجیب زاده — جوپان جوانی در جستجوی حضرت عالی بوده و مایل است که بفوریت باشما ملاقات کند . می گوید من از طرف دوشیزه آمده ام .

دونوا — بگو بیابد ، عجله کن ، از پهلوی ژان میآید .

(نجیب زاده در را بروی رایمند باز کرده ، دونوا با عجله بسوی او میرود .)

کجاست ؟ دوشیزه کجاست ؟

رایمند — رحمت برشما ، ای شاهزادهٔ محترم و رحمت برمن که این خلیفه پاکدل راکه آدم مقدس و حامی رنجبران و پدر بینوایان است ، در نزد شما می بینم .

دونوا ـ دوشیزه کجاست ؟

خلیفه ـ بگو ، پسر جان .

رایمند ـ آقای من ، قسم بخدا وتمام مقدسین او جادوگر نیست ، مردم در اشتباه هستند . شما دختر بیگناهی را تبعید کرده اید . نماینده الهی را از جرگهٔ خود بیرون انداختید .

دونوا — بگو بمن . دوشیزه کجاست ؟

رایمند — در حین فرار بجنگل اردن من

همسفرش بودم . درآنجا برای من راز درونی راآشکار ساخت . مرا شکنجه دهیدتابمیرم ، روحم تاابددرعذاب باشد ، چنانچه او بیگناه نباشد ، چنانچه او پاك نیست .

دونوا ـ خورشید نیز پاکتر ازاو نیست . بگو دوشیزه کجاست ؟

رایمند ـ آه اگر میخواهید باو رحم کنیدپس عجله نمائید ، نجاتش دهید . او اسیر انگلیسها ست

دونوا — اسیر ؟ چه گفتی ؟

خلیفه — بیچارهٔ بدبخت !

رایمند — در جنگل اردن در جستجوی‌جا ومنزل بودیم ، ملکه اورا گرفت وتسلیم انگلیس‌هاکرد. اوه ، نجات دهید کسیرا که شما را نجات داد . اینگونه مرگ ناگوار براو روا نیست .

دونوا —برویم بجنك! شیپور آشوب بزنید طبل بنوازید ! تمام افراد را برای محاربه حاضرکنید تمام فرانسه مجهز شود ، شرف وافتخار را از دست ما ربودند ، تاج وتخت از دست رفت ، خون بپاشید ! جان فدا کنید ! هنوز آفتاب غروب نکرده است بایستی آزاد شود. (میروند)

یك برج پاسبانی ، در قسمت بالای آن پنجره ایست

مجلس نهم

ایزابو ، فاستولف ، ژان و لیونل

فاستولف ـ (باعجله وارد می شود) مردم

لجام گسیخته شده ودیگر نمیتوان آنها را نگاهداشت. از روی خشم وغضب میخواهند که دوشیزه بمیرد، بیهوده استقامت میکنید، بکشید اورا وسرش را از این برج بر زمین اندازید، مّردم بخون او تشنه هستند.

ایزابو ـ (میآید) نردبان گذاشته اند، می خواهند حمله کنند، رضایت خاطر مردم را فراهم کنید منتظر آن هستید که از فرط خشم و غضب کورکورانه برج را محاصره کرده ومارا نیز نابود کنند؟ شما که نمی توانید اورا حفظ کنید، پس تسلیم شوید!

لیونل ـ بگذارید حمله کنند، بگذارید تا با حالتی غضبناك در جوش وخروش باشند. این قصر محکم است وقبل از آنکه من مغلوب اراده آنها بشوم، گوری برای خود در خرابهٔ این قصر چال میکنم. ژان جواب بده. زن من باش ومن در مقابل یکدنیا از تو دفاع خواهم کرد.

ایزابو — شما هم مرد هستید؟

لیونلـ دوستانت ترا از مملکت بیرون کرده‌اند در مقابل یکچنین ملت بی قابلیت تو هیچگونه وظیفه‌ای نداری. آن ترسوهائی که‌خواستار تو بودند ازتو دوری کرده وجرئت جنك برای حفظ شرافت تو نکردند. اما من در مقابل ملت تو وملت خودم از تو نگاهداری خواهم کرد ـ روزی برمن ثابت نمودی‌که زندگانی‌من در نظر توبا قدر وقیمت است، آنروز من دشمن تو

بوده وبا تو می جنگیدم . اکنون دیگر جزمن دوستی نداری . —

ژان — تو دشمن من و وطنم هستی ،ومن ازتو متنفرم . هیچ علاقه و رابطه ای مابین من و تو نیست . من نمیتوانم ترا دوست داشته باشم . اما اگر در دل تو محبتی نسبت بمن هست ، پس کاری کن که بصرفهٔ ملت‌من وتو باشد . قشونت‌را از سر زمین وطن مابیر ، کلید شهرهائی را که شما چپاول کرده‌اید مسترد نما ؛ تمام خسارات را جبران کن . اسرا را آزادی ده برای بر قراری صلح وبرادری تضمیناتی تعیین کن ، در اینصورت حاضرم‌که از جانب شاه خودم با توصلح کنم .

ایزابو — تو در زنجیرهستی ومیخواهی برای ما قانون وضع کنی .

ژان — تا وقتی باقیست ، کوتاهی مکن ، برای آنکه بالاخره تو مجبور خواهی شد . هیچوقت فرانسه زیربار انگلستان نخواهد رفت . هیچوقت ، هرگز نخواهد شد ؛ بلکه سر زمین‌ما گور وسیعی برای قشون شما خواهد شد . بهترین سربازان شما کشته شده اند؛ بفکر عقب نشینی باشید . دیگر شهرت وافتخاری‌برای شما نیست . دیگر قدرتی ندارید .

ایزابو — چگونه این توهینات را تحمل می کنید ؟

مجلس دهم

یك نفر . صاحبمنصب با عجله وارد می شود .

صاحبمنصب — سردار ! عجله کنید ! بیائید تا قشون را آرایش دهیم . فرانسویها بیرق در دست حمله می کنند ! از برق اسلحه آنها تمام دره درخشان است .

ژان — (با ذوق و شوق) فرانسویها حمله میکنند . اکنون ، انگلستان متکبر ، برو بجنك ! حالا موقع مبارزه است .

فاستولف — ای دیوانه ، خود داری کن . تو پایان این روز را نخواهی دید .

ژان — ملت من فتح خواهد کرد . من خواهم مرد . شجاعان فرانسه دیگر احتیاجی ببازوان من ندارند .

لیونل — من بروی این نازك نارنجی ها میخندم . تا ایندختر پهلوان نبود ، در بیست جنك پی در پی آنها را تاراندیم . از یکنفر گذشته ، تمام ملت فرانسه در نظر من حقیر و نا چیز است ، و آن یکنفر را تبعید کردند . بیائید فاستولف ! میخواهم یکروز دیگر مانند کار زار ارکی و یوآتیه تهیه کنیم .

ملکه ، شما در این برج بمانید ، دوشیزه را پاسبانی کنید ، تا اینکه نتیجهٔ قطعی جنك معین شود . پنجاه سوار در تحت اختیار شماست .

فاستولف — چه می گوئید ! بسوی دشمن برویم ، و این مجسمه خشم و غضب در عقب ما باشد ؟

ژان — از یکزن دست و پا بسته در وحشت هستی ؟

لیونل — ژان ، بمن قول بده که فرار نمیکنی

ژان — تنها ارزوی من ، آزادی و فرار است .

ایزابو — زنجیرش کنید ، من با جانم ضمانت میکنم ، که او فرار نکند .

(زنجیر های سنگینی ببدن و بدستان او می بندند .)

لیونل — (خطاب به ژان) تو خود اینطور می خواهی ـ تو ما را وادار میکنی . هنوز میتوانی انتخاب کنی . از فرانسه رو برگردان ، بیرق انگلیس را بر دست بگیر ، آنگاه آزاد هستی و تمام آنهائی که بخون تو تشنه هستند بتو خدمت خواهند کرد .

فاستولف — (اصرار میکند) عجله کنید ، زود باشید ، سردار !

ژان — بس است ، سخنان تو بیفائده است . فرانسویها حمله میکنند ، از خود دفاع کن !

(صدای طبل میآید ، لیونل میرود)

فاستولف — ملکه ، شما وظیفه خود را میدانید ، در صورتیکه جنگ بضرر ما تمام شود کاری کنید که قشون ما فرار کند . . . .

ایزابو — (کاردی بیرون می‌آورد)دلگرم باشید ، او شکست مارا بچشم نخواهد دید .

فاستولف — (خطاب به‌ژان) میدانی چه بر سرت خواهد آمد ! اگر میخواهی دعا کن که ملتت غالب آید (میرود)

مجلس یازدهم

ایزابو ، ژان ، سربازان

ژان — البته که دعا میکنم . هیچکس نمیتواند مانع من شود — گوش بده ! این نوای جنك ملت من است . جگونه جرأت مرا تقویت میکند و نغمه فتح و ظفر درگوشم میخواند . مرده‌باد انگلستان ! پاینده‌باد فرانسه ! هان ، شجاعان فرانسه ! هان ، دوشیزه پهلوی سماست . دیگر نمیتواند بیرق‌دار شما باشد — زنجیرهای سختی اورا گرفتار کرده اند ! روح آزاد من از این زندان فرار کرده و با بالهای فرشه جنك ملت را هدایت می کند .

ایزابو — (خطاب بیکنفر سرباز) برو بالای سکو و بما وضعیت جنك را خبر بده .

(سرباز بالا میرود)

ژان - جرأت ، جرأت ، ملت من ! این جنك آخر است . یك فتح دیگر . دشمن نابود است .

ایزابو — حه می بینی ؟

سرباز — دولشکر بیکدیگر رسیده اند . یك نفر جنگجو سوار اسبی خط و خال‌دار بایك عده مسلح حمله می آورد .

ژان — این کنت دونو است ، هان ! ای دلاور ! فتح و ظفر پشتیبان تست .

سرباز ـ بورگوند به پل حمله میکند .

ایزابو — خدا کند که نیزه های ما بدل فریب دهنده این خائن فرو روند .

سرباز — لرد فاستولف مردانه مقاومت میکند ، پیاده شده‌اند ، اهالی بورگوند وعده ماتن به تن می جنگند .

ایزابو — شاهزاده را نمی‌بینی ؟ علامات شاهی را تمیز نمیدهی ؟

سرباز — همه چیز باگرد و غبار یکسان است ، نمیتوانم تمیز دهم .

ژان — اگر چشمان مرا داشت ! آه ، اگر من می توانستم آن بالا بایستم ، جزئیات هم از نظرم محو نمیگردید . یکدسته‌مرغ وحشی را میتوانم در هوا بشمارم. ازمسافت دور عقاب را در هوا تشخیص میدهم .

سرباز — در نزدیکی خندق کارزار غریبی است . گویا بزرگان و رؤسا در آن نزدیکی میجنگند .

ایزابو — بیرق مارا می بینی ؟

سرباز— در اوج هوا در اهتزاز است .

ژان— آه ، اگر میتوانستم ازمیان شکاف دیوار بیرون را تماشا کنم ، با نگاهم تمام جنك را اداره می کردم .

سرباز ـ وای برمن ، چه می‌بینم ؟ سردارمارا محاصره کرده اند !

ایزابو ـ (کاردمیکشدکه‌ژان‌رابکشد) . بمیر ، بد بخت !

سرباز — (بسرعت) ازاد شد . فاستولف از عقب بدشمن حمله کرد . صفوف دشمن را از هم پراکنده ساخت .

ایزابو — (کارد را عقب میکشد) فرشته پشتیبانت ترا یاری کرد .

سرباز — فتح ! فتح ! فرار میکنند !

ایزابو — کی فرار میکند ؟

سرباز — فرانسویها ، بورگوندیها فرار میکنند ، تمام میدان پر از فراریان است .

ژان ـ خدایا ! خداوندا ! آنقدرمرا بیچاره‌نکن !

سرباز — یکنفر مجروح شده ، دارند او را حمل میکنند ، بسیاری بکمکش میروند ، یك نفر از اشراف است .

ایزابو — از ماست یا از فرانسویها ؟

سرباز — کلاه خودش را باز میکنند ، کنت دونواست .

ژان — (از روی‌بیچارگی‌واز روی ناامیدی زنجیر هایشرا میگیرد) و من بیش از یکزن که درکمند و زنجیر اوفتاده است ، نیستم ! ؟

سرباز — صبر کن ! نگاه کن ! این کیست که ردای آبی با حاشیهٔ زری دارد ؟

ژان — (با عجله) این آقای من است ، این شاه است !

سرباز — اسبش رم میکند ـ افتاد ، معلق زد ، بزحمت دارد بلند میشود . (ژان با حرکاتی که تمام بدن اورا تکان میدهد ، این کلمات را تکرار میکند)

عدهٔ ما با عجله دارد میآید — باو رسیدند ، اورا محاصره کردند .

ژان — وای ، مگر دیگرآسمان فرشته ندارد !

ایزابو — (از روی تمسخر میخندد) وقت تنگ است ، نجات دهنده ، چرا نجات نمیدهی !

ژان — (زانو بر زمین میزند و در نهایت صمیمیت با صدای لرزان دعا میکند) خداوندا ! دعای مرا در این ساعت مشقت و بد بختی مستجاب کن ! من روح خود را از روی عجز و لابه تسلیم تو میکنم . تو میتوانی تار عنکبوت را مثل رشته های کشتی سخت وسفت کنی . برای تو تبدیل زنجیر های آهنین بتار عنکبوت کار آسانیست — اگر تو بخواهی ، این زنجیرها ازهم گسیخته میشوند ، این دیوار متلاشی میشود ، هنگامیکه شمشون کور در کند و زنجیر بود و تمسخر و استهزاء دشمنانش را تحمل میکرد ، تو او را کمك کردی . ـ آه ، بتو ایمان داشت که ستونهای محبس رادر آغوش گرفت ، کمر را خم کرد ، و آن عمارت را واژگون ساخت .

سرباز — فتح ! فتح !

ایزابو — چه خبر است !

سرباز — شاه را اسیر کردند !

ژان — (بر میخیزد) خداوندا ، بمن رحم کن ! (زنجیر ها را با هر دو دست محکم گرفته و پاره میکند ، در همین لحظه بیك سرباز که نزدیك اوست ، حمله کرده ، شمشیر را از او ربوده و فرار میکند . همه با تعجب باو نگاه میکنند .)

مجلس دوازدهم

سایرین که بودند بدون ژان

ایزابو — (پس از چندی سکوت)

چه شد ؟ خواب می بینم ؟ از کجا رفت ؟ چگونه این زنجیر های آهنین را از هم گسیخت ؟ اگر باچشمان خود ندیده بودم و تمام دنیا برای من نقل می نمودند ، باور نمیکردم .

سرباز - (از روی سکو) چطور ؟ مگر بال دارد ؟ یا اینکه طوفان او را بدانجا پرت کرده است ؟

ایزابو - حرف بزن ! دوشیزه پائین است ؟

سرباز — درست در وسط میدان میجنگد . چه تند می دود ، بطوریکه نظر من عاجز از دنبال کردن اوست - گاهی اینجا و گاهی آنجاست - من اورا در عین حال در همه جا می بینم - جمعیت را از هم پراکنده میسازد ، همه فرار می کنند ، فرانسویها استقامت می کنند ، آرایش جنگی میدهند ، وای برمن ! - چه می

بینم ؟ ـ قشون ما اسلحه را دور می اندازد ، بیرق های ما افتادند !

ایزابو -- چطور ؟ میخواهد فتح قطعی را از دست ما برباید ؟

سرباز ـ اوه ، درست بطرفی که شاه است باشتاب میرود ، رسید ـ او را از چنك ما خلاص کرد ـ لرد فاستولف افتاد بر زمین ـ سردار اسیر شد !

ایزابو ـ بس است ، دیگر نمیخواهم بشنوم !

سرباز ـ فرار کنید ، ملکه ، شما را نیز محاصره میکنند . قشون مسلح به برج حمله مینماید

(می آید پائین)

ایزابو ـ (شمشیررا از غلاف بیرون میکشد) جنك کنید ، ترسوها !

مجلس سیزدهم

لاهیر (با یکدسته سرباز میآید . در موقع ورود او عدهٔ ملکه اسلحه را دور میاندازد)

لاهیر ـ (بانهایت احترام بملکه نزدیك میشود) ملکه ، تسلیم شوید بارادهٔ الهی ! تمام سرداران شما سر انقیاد فرود آوردند - من حاضر برای خدمت هستم . حکم کنید ، بکجا میخواهید بروید !

ایزابو ـ برای من یکسان است . جائی مرا ببرید که صورت شاهزاده را نبینم

(شمشیرخود را تسلیم کرده و با سربازان میرود)

نمایشگاه تبدیل بمیدان جنك میشود

مجلس چهاردهم

یکدعده **سرباز** بیرقدار در عقب نمایشگاه دیده میشود. جلوی آنها **شاه و بور گوند**، در آغوش آنها **ژان** قرار گرفته است. بطوری مجروح است که اثرات زندگانی از خود بروز نداده و میخواهد بمیرد. آهسته بجلو میآیند. **انی سورل** با عجله واردمیشود.

سورل — (خودرا در آغوش شاه میافکند)

شما آزاد شدید ـ زنده هستید.. من شما را دارم ـ

شاه — من آزاد شدم؛ اما باین قیمت (به ژان اشاره میکند)

سورل — ژان! خدایا، دارد میمیرد!؟

بور گوند ـ ژان دیگر نیست؛ ببینید چگونه یك فرشته از ما جدا میشود! ببینید چگونه افتاده است، بدون درد، با آسایش خاطر، مثل بچه ای که بخواب رفته است. صلح و آسایش آسمانی بر صورتش پر تو افکنده. دیگر نفس نمیکشد، در سینه اش حرکتی احساس نمیشود، اما هنوز اثرات زندگانی از دستان گرمش پیداست

شاه — ژان رفت ـ دیگر بیدار نخواهد شد

چشمانش دیگر این سرای پر از درد را نخواهد دید ،
دارد بآسمان میرود ، یك روح بشاش ، دیگر درد های
ما را حس نمی کنند ، دیگر پشیمانی ما را نمی بینند .

سورل ــ چشمانش را باز میکند زنده است !

بورگوند ــ (تعجب میکند) میخواهد از
گور بسوی ما برگردد . مرك را مغلوب کرد ! می خواهد
بلند شود ، بر میخیزد !

ژان ــ (از جا برخاسته و نگاهی باطراف
میافکند) کجا هستم ؟

بورگوند ــ در نزد ملت‌محبوب ، در آغوش
دوستان و کسانت . . .

شاه ــ نزد دوستانت ـ در کنار شاهت

ژان ــ (پس از آنکه مدتی خیره‌بشاه مینگرد)
نه ، من جادوگر نیستم ، یقین بدانید ، من آن نیستم

شاه ــ تو مقدس‌هستی . تو ملك‌هستی . چشمان
ما در پرده ظلمت مستور بود.

ژان ــ (با نظری بشاش باطراف مینگرد)
آری در حقیقت در میان ملت فرانسه هستم ، دیگر بمن
لعنت نمیفرستید ، با نظر محبت بمن مینگرید !

آری ، دیگر تمام را می شناسم . این شاه من
است . اینها بیرقهای فرانسه است . من بیرق خود را
نمی بینم ! کجاست ؟ من بایستی بدون بیرق باشم ،
دوشیزه مقدس آنرا بدست من داد ، و بایستی در مقابل
تخت او بر زمین گذارم . من میتوانم آنرا نشان دهم ،
برای آنکه من وفا دارم بوده ام .

شاه ـ (صورتش را بر میگرداند) بیرق را
بدستش بدهید (ژان بیرق را بدست گرفته و کاملا
آزاد ایستاده است آسمان گلگون میشود)

ژان ـ آیا کمان قوس و قزح را در آسمان
میبیند ؟ آسمان درهایش راباز میکند ، دوشیزه ... در
وسط فرشتگان ایستاده و از شکوه و جلال درخشان
است ، فرزند نازنین را در آغوش دارد ، بمن لبخند
می زند ، و دستانش را بسویم دراز میکند — مرا چه
میشود ؟ ابرهای سبك وزن مرا به بالا میبرند ، این جوشن
سنگین تبدیل ببال میشود ـ رفتم ، رفتم باسمان — زمین
از من دورشد . آه ـ درد مختصر است و سرور و شعف
جاودانیست .

(بیرق از دستش میافتد ، روح از بدنش
خارج شده جسدش روی بیرق می افتد . همه با ...
تأثر مدتی خاموش ایستاده اند ، بیك اشاره شاه تمام بیرق
ها بطرف او متمایل شده وتمام بدنش را پنهان میسازد .
پرده می افتد)

تمام شد

فهرست بعضی از کتب جدید الطبع

کتابخانه تمدن

۱ — لوئی شانزدهم	۲ جلد	۱۰	قر
۲ — جنایات عشق	۱ جلد	٦	قران
۳ — آدم جدید	۲ جلد	۱۰	قران
٤ — حواء امروز	۱ جلد	٦	قران
٥ ـ جاسوسی و جلوگیر از آن	۱ جلد	۳	قران
٦ ـ شرعیات فقه متوسطه	۱ جلد	۳	قران
۷ — دوشیزه ارلئان	۱ جلد	۳ر٥	قران

تحت طبع

گلستان مینو بتصحیح آقای میرزا حسن خان مینو رئیس اداره اوقاف

فرهنك لغت روسی بفارسی دارای ده هزار لغت تألیف آقای سلطان شرف الدین میرزا قهرمانی

